

۲۳۴۰

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2340

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد ذاتی را که اصل ذات ماست؛ ذات او در اصل اصل ذاتهاست؛ ذات را در اصل
 فرع او شنید؛ فرعها با اصل خود نیکو شنید؛ در وجود اشیا از وی به جلالت باطله الکل شی
 باطله اصل عالم نیستی هست او بود؛ در همه بالا و در پست او بود؛ در ملک وجود
 جان و جانانه خود اوست؛ در شهر نمود رند زنده خود اوست؛ در عالم بود شمع و براف
 خود اوست؛ القصه که هم نخل و برودانه خود اوست؛ ز خلوت حول الصبح از علم راه
 منور ساخته لوح و قلم را؛ صفات از ذات ذات از وصف ظاهر و بجز ذاتش بدانش
 نیست ناهیه جهان جسم و جان مرآت ذاتش چه باشد جسم و جان عکس صفاتش
 ز باطن ظاهرش چون سر کشیده؛ لباس ظاهری در بر کشیده؛ ز باطن ظاهرش
 چون گل شکفته؛ ز بهی پدید آمدنی نهفته؛ من را نمود از بود او شد؛ دو عالم را
 وجود از خود او شد؛ دو عالم حسیت عکس از نور روشش؛ ز عکس او پدید این دنیاست
 همه حق نیست حق ناهق؛ هویدا؛ بجز حق ندیده خود نیست پدید؛ در باطن دانه سحر و بر
 دیدم خود عین جلالت صورت ز لور دیدم نه این کثرت علمین در وحدت حق؛ چون غم

درود

درون بیضه مضمر دیدم : ما جمله صورتیم جو معنی است آن کی : قطره قطره ایچم جو دریا
 آن کی : هم عین و غیر و کثرت وحدت از دور دست : دریا و عین باشد بی است آن کی :
 آدم تبهانه نیست و دم از نفع دوست : آدم گو که خود دم مولا است آن کی : وصل و فراق
 و قهر و دوری تمام رفت : نمایانته ولی که همه است آن کی : آدم کی : یعنی اولایه
 از ملک سلیمان و لایعینی : فی الکلی عبارت و الکلی معنی : ما من یو القلوب مقنا طیبی :
 فی جهت سیکنجی ایچانی صفت : فی تفکر فی بیان بی معرفت : آتش کز سر وحدت زرد
 غیر واحد چه پیشش کند سوخت : اینکه میگویم بقدر فهم قسمت : مردم اندر حسرت فهم
 بدان : آگاه باش که این منحه نیست سیمی : پرونده چند نالک از تصنیف خطای
 و معارف آگاه : استاد اهل اندر عارف تالیف کرشن : باس تبهت در زبان فصاحت
 سنکرت پیشش داستان ترتیب یافته : بعد از آن این منحه : زبان و این لطیفه بحث
 که بیدار ساز خفگان عالم غفلت : در بنهای گرامان بادیه دلست و ضلالت است سر آمد
 حقیقت شناسان کشور یکتایی : سر حلقه و نقش اند و زان دیار و اناسی : سیه
 اند : اندر این بیان گویا که از اسباب کامی : نامند منظم کرده بود جان از مطالعه فسیح و مستطوع
 در خاطر فقیر بنوایی که در شعر تخلص ولی دارد : چنانچه این رباعی شاهد همین حقیقت است
 اسم بدیم نیست بجز بنوایی : در شعر تخلص والی آبی والی : اگر در نگری باصل ذاتم یابی
 از اسم ز جسم و از تخلص خالی : جلالت بی نهایت و طراوت بی غایت : رونور و شوق
 در شوق افزود بنابر این : گلدسته گلشن حقیقت و معرفت را با اتفاق صادق
 والا حکما ص خادم الفهرست : اس که محرم لوتی : یعنی کتاب بها که بود زبان فارسی مناسک
 تا طالبان صادق از عطر این خفای معطر شوند : مطهر تاریخ این گلزار حال : بیکر از دور
 با شصت سال : که از زنده این نسخه : والا چنین رواست کرده است که در سرزمین کهن
 ز نار داری بود بیدار ساز خفگان عالم غفلت : در بنهای گرامان طریق معرفت
 سر آمد حقیقت شناس کشور یکتایی : سر حلقه و نقش اند و زان دیار و اناسی : سیه
 میدی بود و جان از سیه از بسکه : استاد در حق مرید مهربانی کمال : و اشک

میخواست که او را یکی از اهل عرفان سازد از نخبه اکثر کتابهای تصوف و توحید باو تسلیم
 میداد اما میل مردم به تحولات قصه خوانی و تقلیدات احمقانه فراوان داشت نصیحت و
 مضمون نسخات تصوف در دلش جایگزین نمیشد کرشن را این نعت که استاد عارف
 بود در گفتن شعر استعداد تمام داشت برای تلقین مرید خود این نسخه متضمن بر
 شش صحن تزیین داد که در نمود صورت نشان از تقلید و بازی میداد اما در حقیقت
 مغرور سخن تمام بر خود شناسی و خدا پرستی صحن اول در بیان آنکه انسان از
 صحبت جمل و بیداشتی صورت اصلی خود را فراموش ساخته است اگر در مضمونی طالع
 قدری بعر فان و علم الیقین صحبت گزیده برده دومی از پیش رخ او خارج کرد و در کشید
 مہنت بزبان فصاحت بیان بگردید خود میگوید که در زبان حال راجه کثرت بر وجه نام
 داشت راجه عظیم الشان بود روزی سوتر دمار یعنی شخصی تعلید باز نالک سوتر دمار
 آرا میگویند که در علم موسیقی و رقاصی و طلسم سازی دستگاه تمام داشته باشد
 بیارگاه سلاطین بنای راجه کثرت بر وجه آمد و جمعی از عورات که حوران بهشتی رشک از
 حسن و لطافت شان می بردند و طایفه مردان که هر یک در علم رقاصی و سازندگی
 نظیر داشتند همراه داشت در آن وقت خوانندگان خوش الحان سرود طرب افزا
 آغاز کردند و سازندگان بر لب دست سازهای فرحت بخش میخواستند و پرده را در پیش روی
 مجلس ستاده کردند آغاز داستان سوتر دمار که در زمان شش کثرت بر وجه نام
 راجه فرمان روایی میکرد شخصی بر سر ساز که آرا بزبان هندوی نث میگویند بیارگاه سلاطین
 بنای راجه نیکو رسیده باز وجه خود که در هنر رسن بازی و زمانه سازی دلپذیر بودی نظیر
 آغاز کرد که ای عروس دل را با امر و زوالهای غریب و ندای عجیب از عالم غیب گویی
 نقص دی عجیب است بگو شمر نسید و از استماع آن بار خودی از دوشم افتاده شعر
 این مژده مگر خلق جهان نشنیده و بر تشنه لبان با بر گرم باریده دلبرش برسد که
 صاحب مهربان دهنده این الهام کسیت و مطلب از آن چیست نث گفت که آ
 تخت نشین عالم اطلاق که از زمان مکان مبراست و از نام و نشان معرا ایات

در همه دانی همه یکسانی محض بنده ناکامه مولای محض که کون مکان بصحت آیات است
 مصدر کونین فی ذات است که نیست جز او صاحب مولا نبوده بنده نمود نیست ندارد وجود عالم
 و دانا و سمیع و بصیر قادر و گویا و حکیم و خبیر و وجود پس از عدم و عدم پس از وجود ندارد شک
 صورت و ذاتش بیکر و قدیم ولی نیاز و یکتا است و در لباس صورت و نفسی کل شی بسا
 و هویدا است و تمام عالم از برهمنان امور چه مظهر اسرار صفا است و برتر از همه و گمانی نیست
 و در هر جایزگی و اجتنابی تجلی نموده و یکپس و هیچ چیز غیر او و بیرون از نیست بلکه تا
 مغز و پوست همه است شمع از آله جویم نجات ای جان به نور و بصیر و لطیف
 و لسان نیست ای جان با جمله ولی جمله عجب جانا نیست در بر چه که بنیم جان است اینجا
 از قدرت کلامه خود از زبان بیزبانی چنان فرموده که چون این کثرت بر چه راجه پیش از این
 و طریق عرفان که قبله حاجات سالکان و کعبه مرادات اهل ددان است دل داده و قدیم
 جده و حمده در شاه راه سلوک نهاده بود و میخواست که خود را از دام خود ربانی در ربایه درنگستی
 موهوم که جز اعتباری بیش نیست از آینه دل از دایره درین آنگاه گویا نام و زرشش که
 در دانش و تدبیر نظیر بود چنین مشورت داد که خیال جهانگیری در پیش افتاد و در این
 فرصت هفت اقلیم را در زیر فرمان آورد اکنون بار دل او بطرف عرفان عنان تافته
 و از هستی موهومی بسبب هستی حقیقی شتافته و این پر بوده چند که تصنیف کردن
 است که بر شش داستان تنظیم شده است و بهجت مذکور از روی حمد بانی آن نسخه را
 پس تکمیل کرده با تف غیبی چنین میفرماید که مضمون ناکام فرور راجه کثرت بر همه و آنگاه
 خودی که در دل او حکم شده مانده است بکشته فرو از اثر صحبت است هر چه درین عالم است
 و در نه گنجی یافتی خوب بایستی نبات بنی گفت ای صاحب تمیز در خاطر من خوف مطلقا جایز
 که راجه کثرت بر همه در فرمان روانی بی مثال و در عدل بی بدل است و هرگز کسین راجه
 که درمخت و بر چشم و دولت خود نیز نصرت یافته است و او را بکام عدم فرستاده پس
 از دایره و حوض نفسانی و لذات جسمانی چگونه خلاص شده که طریقه عرفان در این جایگزین خواهد
 ایستاد در راه خدا که مالدار نیست و دلبستگی عیال داری بند نیست و یک گام

زهر و شکر نتوان کرد و تا دل زهر خورده نذاری بند نیست و فی الواقع شخصی که او قاتل
در گمراهی و گشتن و بسختن و شکستن و ریختن نوحی گرفته باشد چه سان بیکر تبه قطع نظر
از صفات بشری که سر اسر خانه بلا و آفت است نموده راه حقیقت و معرفت که رساننده
به اکانت و درستکاری خواهد گردید ایستاد خانه حال نباشد این طریق تا نیازی به نیازی
ای رفیق به ترک سر در هر قدم باید ترا تا سر این رشته دست آید ترا به گرداری طاعت
این غم برو به باعث درد سر خاصان مشو و نشت گفت که ای عصمت شعار درین سخن
هیچ تعجب نیست شخصی را که باطن او از خواهشهای نفسانی پاک شده و دل از لذات حسی
سیر گشته نظر بر جنبه حقایق سبحانی افتاده باشد اگر چندگاه بمقتضای بشریت که خلقت
سرایت است از آن دولت لایزال بی نصیب بود اما چون باز چشم نمیزد دیده و در بهی و
راغب حقیقت الحقائق شود باکی نیست و بسیار بچنین شده است که اکثر سالکان عالم حقیقت
از سبب نادانی که مایل کنند خطای نفسانی است شاه راه سلوک را گم کرده در خار
کوچهای مجازی افتاده باز دل را از کوی ضلالت بسوی هدایت آورده بی بهره می
نفسه فقده عرف رب برده از جام طریقت شربت حقیقت نوشیده ایستاده هر که
در جد و جد بست مکر آخر از دانه می برآرد سر به هر که از جد گشت روگردان نمایی بهره
از دم عرفان چنانچه که دریای عظیم الشان در هنگام کلیات که آنرا قیامت صغیر میگویند
در جوشش و شام روی زمین با اینهمه کوانای بر سکوته را در تپ آب میگرد و بار به جد و جد
میشود و نیز بشل پر سر او تار که به بهانه خون بد نیست و بیکر تبه تمام فرمان روایان قوم
چتر مان را در تپ تیغ بید ریخته گشته و مشهور است که در جنگ او جوئیهای خون جاری میشد
بعد از آن که بر بیه سلوک در ویشی که عبارت از خود گذاری است آمده و دوالی و دویینی
و غضب و بی شفقتی را از دل فراموش کرده کم آزار مطلق گردید نظم باید طلب اندر
ره و دل در دست بهمت در کار بادی یار در دست به اخلاص در دست صبر تا چار در
زمین چار در دست بهمت و کار در دست به کم خوردن کم گفتن و خفتن چه خوشیست به
تارک نشدن و زهر هم رستن چه خوشیست از حلت جاه و مال و تعلیق گناه

در عزت دل خوشستن چه خوشست: همچنان این راجه کثرت بر همه که بر راجه کرک ستن
 لکھ یافته بآن می ماند که راجه پیک بر راجه مسمومه فتح یافته بود چون ستن
 سخن را تابان حد رسانید درین اثنا و از می الکام از غیر جنس خود شنید که میگوید ای
 رسن باز و از گون طالع و ای طلسم ساز کمینه پیشه چه فتنه لیلیهای غم و واقعه و نامحقوق
 که فتح پیک بر راجه مسمومه می نمائی در جائیکه مثل بامندگان کار گذار و خد متکا را
 جاندار راجه مسمومه در عالم حیات بوده باشد کیست که بر راجه مسمومه فتح تواند یافت
 رسن باز ازین سخن بهر لک ترسان شده بامنکوه خود گفت که ای عفت الطوار شنید
 که این آواز از چه کس سرزد این مخالفت پر زور و بی مروت که از زبردستی بهمه بر پشته
 راز بردست خود کرده که آنرا کام می نامند از جمله مصاحبان عمده امرا یان راجه هما
 میگویند وزن خود را که رت نام دارد همراه گرفته میرود سخن فتح پیک را بر مسمومه شنید
 بر سر غضب آمده است حالا لودن نایان در اینجا خوب نیست نیت این حقیقت را
 بیان نمود و دست عروس خود گرفته نرفت کام باز ن خود در گفت گو آمد که ای راجه
 دیدی که این بد بخت همچو این چه حرف نالیند گفته از اینجا چون دزد بکری حکم
 بر همه ذی حیات جاریست در جائیکه طائفه زنان جهوش و ناز نینان و گلشن در نظر
 و گلشن جنت نظیر و بانچه های دلپذیر و خانهای رنگین و جانی بهشت آیین و شبها
 ماهتابی و عطریات طراوت افزا و نغمه بهوش ربا و الحان مرغوب که مطلوب اهل نفس
 است مهیا بوده باشد کدام پیک وجه بصیحت کنت های حقیقت الحقائق و چه خوب
 و چه عرفان و کجا صبر و کجا قرار و چه اختیار بدست داده کلگون اگر نوشی طریقت را سئل
 موهشی که در برت آید شریعت را دعا ندرت گفت که ای شجاعت پناه و ای شهادت
 بادشاه نایان یعنی راجه مسمومه مردیست نرم دل و امرا یان راجه پیک بغایت پادشاه
 و زور و زبردست واقع شده اند می ترسم و بسی ملاحظه دارم که کار بد شوار می کشد گفت
 که ای زوجه اینهمه بیدلی و کم بهی که از تو طاهر میشود از خاصیت زنانست که فیض العقل
 واقع شده اند بیشتر رسم و الا در تمام مخلوقات و موجودات عالم سه گانه کیست که زخم زیا

خورده و گشته شمشیر خنجر نامک شسته اول خود گواه اینمغصه حال اندرست که از نهایت مستی
 ابهامه و بی تمیزانه با الهیات نام نلی مراض زنا کرده نتیجه این کوه اندیشی دیده همچنان ماه فرشته
 زن ستاد خود گردید و کارشن بجائی رسید که از این است بر ویش نام و ز داغ سیاهی
 پیدا و هویداست و نیز برها از غایت مستی ابهامه من چشمم دور بینی بر و خسته عفت
 و دیده بود شمع آنکه شیران را کند روبرو به مزاج به شهوت و حرص خودی را اندیشاچ گفت که
 ای شوهر اگر چه میدانم که همه عالم در نیر فرمان است و همه فرمان روایان روی ز این
 و بیچکس با تو مجال تقاوت نیست اما لفه اندر مصرعه من نتوان حقیر و بجهار
 شمر و ششیده میشود که راجه بیک هشت دزیر زبردست و عاقل و دور اندیش
 و حقیقت گیش یا خود به راه دارد که آنها را قسم دم جم غم آس برانایام برتیا آس
 و کار آساده گویند کام گفت ای زوجه تو حقیقت دزرای راجه بیک ششیده و خطه
 بخاطر آوردی اما کیفیت راجه هم شب و اول طایفه عورات است که تمام ذی حیات را
 و شیفته خود میسازد اگر ایا نا خیال عورتی که در جمال بهیال باشد در دل کسی بگذرد
 آتش این شوق بهیچ نوع فرو نمی نشیند و دوا ای این در و دیوار کوس خود خزان نمی
 و آنجا که زن مهرش و عروس دلکش همیشه با خود دارند اول آنها بسته و گشته
 و از جمله حلقه بگوشان ما بستند و دم منسا یعنی خونریزی ستوم غصه چهارم طمع چم
 مد یعنی مستی ششم منسر یعنی کبر هفتم دروغ و قتی که اینمده دزرای راجه با
 با اتفاق یکدیگر در دفع دزرای راجه بیک کرسی بر بندند یقین بدانکه بیچکس اقدار
 متقابل نمودن اینها نخواهد بود و درت گفت ای شوهر ششیده ام که راجه موه و راجه بیک
 از یک قبیله پیدا شده اند کیفیت اینمده مر خیاچه هست و انسانی کام گفت
 ای زوجه این تحقیق است که تو ششیدی اول از اجتماع پور که وایا من یعنی د
 پیدا شد و آن دو عروس دارد یکی بیروت و دیگر تروند از پورت هما موه و کرده و او به
 و مد و میسر و غره بوجو امد و از تروند بیک و ششم و دم و حم و غره پیدا
 رت پرسید که ای شوهر و نادول هرگاه که شما همه سپران از یک پدر باشند

و نسبت برادری شما لاریب جلوه گر باشد اینهمه دشمنی دلی اخلاصی بایکدیگر از سر رو
 بطور آمد کام گفت ای زوجه این از قدیم شده اند و هست که در برادران بواسطه قسنت
 ملک و مال و میراث البته نقیض و خصومت است سید امیر دود و در میان که دل نداشتند
 راجه صاحب فرمان و عالیشان هست و تمام عالم در تحت فرمان روای او هست از رو
 هم یانی و شفقت ملک بسیار راجه هم او و نقیض فرموده و راجه بیک راکم
 اندک داده از پنجم برافرونی دولت و پناه و چشم با نظر گماشته و تخم غیبت در بین
 دل کاشته دشمنی سید اگر دزدت گفت که ای شوهر اول خود بدیاد دشمنی سست بود اگر
 رفته رفته کار بجای رسید که شما از طرفین دشمنی بنانی شده بد حال این را بفراستید
 که آنها درجه خیال اند کام گفت ای زوجه چنین شنیده ام که در قبیلۀ مایان بدیاد
 راجه سی بدخت پیدا خواهد شد و تمام قبیلۀ راسد دوم خواهد ساخت هرگاه که این
 واقعه جانکد از بنیاد دایمی آید زهر در اندام مایان می افتد رت از استماع این حقیقت
 بریشان ساز ملا خطه بخاطر آورده گفت هزار لعنت باین قبیلۀ ماکه در دایمی قسنت
 نامهربان سید شود و تمام قبیلۀ را خوراک خود سازد کام گفت ای زوجه این را چشم
 مکن خداوند که گویند این سخن بیم افزا و اگر مریاست راست گفته است یا دروغ باز
 رسید که ای صاحب فطرت اوضاع و اطوار را چینی مذکورین و انشای که چگونه پیدا
 خواهد شد و چه خواهد کرد کام گفت چنین آورده اند مایا که آن عورت پور که هست من
 نام فرزندی از نوین داشته و بدیاد نام دختر می راجه سی صفت نیز از و به یاد گشته که در
 قبیلۀ مایان از و تباری بطور آمده تمام قبیلۀ را بفراست خواهد بود و بعالم عدم خواهد رفت
 رت از استماع این سخن بهوش شده افتاد کام از روی شفقت او را برداشته و در
 گرفته گفت که بهیچ وجه غم مخور و بیقراری زایل راه مده تا که در قید حیات باشم و رت
 نیست که این را چینی مذکور و غیره بیکس بر کشد طفراتر جامه غلبه تواند آمد
 رت پرسید که میفرمائی راجه سی در قبیلۀ پیدا خواهد شد پس قطع سلوک از قبیلۀ
 نموده چرا بطرف راجه بیک میل خواهد کرد کام گفت که راجه بیک یک عورت که او را

او نیکبخت می نامند نیز دارد و جان کشیده شده که بر بوده چند نامی سپرد و بدای نام دختر
از دلتون خواهد شد درت برسد که ای شوهر کیفیت ناهمواری و سخت دلی و سیر و سلی
را چسبی ندکور ابرمتی که الگفتی در جیتم که اینهمه بزرگان و مترضان زمان را چسبی فرو
را که بدای نام دارد از جمله نیکان و شایسته کرداران قرار داده میگردیند این از چه روست
کام گفت که ای دلبر مردانیکه مرده دل و البلیس صفت واقع شده اند از اینجا است اخطا
و نیمه و از کسافت اوصاف بهیمه سیند پرو باطن تیره و دل خیره دارند همان سره
و خیره دلی نیست و نابود کننده آنها میگرد و چنانچه از آتش دودید امیشود و زرقه قیقه
همان دود صورت ابری گرفته و از آب شده بر سر آتش مسطور که در حقیقت
دود از و پیدا شده است بارش مینماید و زود آتش را معدوم میسازد چون کام سخن را
تا با بیچارسانید در بنفین شخصی غیر جنس با و از بلند گفت که ای فضول گوی ناهموار و
ای بدبخت کج بقار و ای تیره کننده دلهای مردم دای گداه سازنده هنره هزار عالم
و آدم توطو مار بایان ابه بدرونی و انمودی ایسات کلونی دود بالای هم چیده
در اخان مان کرده پیچیده با غم چند برگردن دل سوار و تونش بنی خانه رزگار
و اگر درین میگوئی که من ترک پدر خود کرده ام الحق چنین است که بزرگان پیشین در
والش تا همای حقان و معارف آمیز فرموده اند که اگر استاد یام شد یا پدر یا
و در میان نیک و بد تمیز کنند و نفع و ضرر خود را بفهمد و طریق و سلوک حقیقت انگیز
و معرفت آمیز گدشته و زو از راستی و درستی تافته بد نیاد دل به بند و باخلایق
با پسندیده و با و صاف ناشایسته به بردارد و از رفتن راه بد کرداری و مردم آزار
که بچشم میسازد و خطه نکند لازم است که آنرا ترک باید داد و صحبت او هرگز نباید کرد
ایسات بدگو بدبین به بدمنشین و ای فرشته بدیود و منشین و صحبتی از
نمیباشد به ساده را ازین خبر نیاست بد را یعنی من که عبارت از دل باشد بد و
و که ذات نفسانی و خطهای جسمانی که در آغاز خوش آمده و در آخر کار زشت است و
که نشن از ان بسیار دشوار است خورسند شده و صحبت بدکیشان شرارت انگیز

کناست از غضب و طمع و بی انصافی و غیره باشد گزیده دارنکلت نیکار بی پاکان
 برین بنموده ازین خمس از در خود دوری گرفته صحبت او را ترک داده ام گفتم باین
 که شنیدی این آواز را چه بیگ است اینم که وجود او را لا آخر و ضعیف می بینی از
 سبب شب بیداری و کم خواری و بسیار ریاضت است سه روی سرخ عینه
 سپید روی است پسرخ را زرد روی است کینه است نام زن که اشارت از عقل
 کامل باشد همراه خود و سخنانی که خلاف مرضی راجه بیگ از زبان بیاورد سر زده
 آنها را شنیده می بینم که خیلی پر جوش و خروش آمده است کام زن خود را گرفته از بجا
 بگرفت راجه بیگ از وجه خود که مست نام دارد گفت که ای دلدادیدی که کام ناکام چه
 حرفها غیر معقول گفته رفت باین را بد کردار و کجوقار قرار داده و خود را از چنگ نیکان و
 و پاکان روزگار تصور نموده مست گفت ای زوجه بدانکه در انصاف و عدل بی ریا
 اکثر مردمان کوته اندیش که از دانش اندوزی و دور بینی عاری و تنی دست و از شر
 اخلاق نامرضیه و اوصاف رویه مست انداز بد کرداری و مردم آزماری انبار را جمع کرد
 و میکند و نمی بیند و در عیب جوی دیگران که جمله آن برابر یک ذره نیست کمر سعی می بندد
 استعدا وانی نگارین زمانه ضابطی دارد به با خود اصدی خویش را بطی دارد و مرضی هر زوجه
 چونکو بینی هر یک بد باغ خویش ضابطی دارد به راجه بیگ گفت که ای هموش مرا چه
 پدر من که دل نام دارد بر تو نیست از ان نور ذات که بی حد و نهایت و از گشای او
 و قدیم است در روشنی و شادی و نورانی و دانش بیکر است فرد تو آنالی که در یک
 طر فة العین به زکات و نون پدید آرد و کونین به و قیاس را در سرافات کسریائی او
 راه نیست و عقل در ادراک او عاجز است و از آلائش تعلقات پاک و منزه است و
 غبار نیستی بر دامن هستی او نمی نشیند یعنی دانه از ان خردار و شستی از ان انبار
 ایات با کهن از خود تلخ چه چتری و چه در خود از خود بگو چه چتری و چه به هرگاه که
 سویی حق نباشد چتری به تو خود از خود بگو چه چتری و چه در آن خانه به خانه ظاهر است
 به بین از آنکه ظاهر تر است درین خانه مرد نیست پنهان نگردد همین منزل در راه

دهم بر سرست به درینخانه ذاتست پس با صفات به همون نقش و نقاش و نقش گورا
 درینخانه غیبی است کثرت نما به همون ذکر مذکور و هم ذکر است به درینخانه سرست از عکس
 حرف به همون روح و جان و دل و دلبرست به درینخانه شادی و لبس گداست به
 همون دار و فی الدار و هم دار است به درینخانه آن خانه سازی ولی به همون صنع و مصنوع
 و صورت گرسست به سوز گند و دست دارم خیریکه دوست دارم به در زرب و دست دارم
 این دوست بر زرب است اما از صحبت هماسوه چنان از اوج دانش درنگناهی چهل و
 بیست و نه نشی و ناهمیدگی افتاده است که مطلقانه از بندار و میعاد و غر و خبری دار و نه از
 اصل حقیقت اثری و نه از خود در گذری ایست خود بخیر تمام کوری و گری است
 نازم بخرد گو به صاحب نظری است به انسان هر یک محمد و ترسانی است فرعون و
 و بوجلیش از بخیری است به و این و زرا و دکلامی هماسوه که چنین عزیز می را از راه راست
 و درست برده در مغاک نادرستی و نادرستی انداخته و نشانه تیر و دالی و دودینی و دور
 ساخته اند خود را از جمله راست کیشان و نیک اندیشان میگویند و مایان را که در پی
 تیر خلاصی او که در دام چهل و بندار و نادرستی افتاده است نمی گویند بدرون و بندار
 قرار داده اند اندک هر یک ناصح برای دیگران به ناصح خود یا فم کلمی جوان عیب
 جوئیهای ابله دل کنند پیش ابله دل و طفل احقر اند و ابله دل از احقران رنجیده
 گویند و درست گو را دیده نیست به مست گفت که ای بادشاه عالم پناه و اسی راه نشده
 هر گاه در حیرت که پدر شما در سنی بر تو همان ذات پاک است که در صورت همه موجودات
 و مخلوقات نور و طاهر و بیویدار است چگونگی او را در ضیق جمالت و ضلالت
 انداخته ابله و نادان و می بیند این ساخته اند را چه گفت ای نیک گیش مردان را این
 بلا و محنت و درد و رنج و اندوه پیش می آید و ساعت بساعت می افزاید و همه از ناچار
 محبت و صحبت زمانست که ناقص العقل واقع و همچنان این پور که که متعلق میشود
 از محبت و صحبت مایا و صورت اسفل خود را که بس و شن و صاف و دانش بیکر بود
 و خود را فراموش کرده اند که کلمات و لطافت در شکلی و توانی و کسافت افتاده است

پس روح باید آن شست به خاندان نبوتش کم شد به سنگ اصحاب کف و روزی حسنه
 فی نیکان گرفت و مردم شد به مست پرسید که ای نگهبان عالم در حضور پر نور ذات پاک
 که هزاران هزار آفتاب کمتر از ذره منماید یا ناحیه وجود و حیرت دارد که این چنین روشنی
 آفتاب عالم تاب را از شیشه تاریکی تواند پوشید را چه گفت که ای دور بین این بایا
 طره عورتی بر من فریب دهنده پیرده هزار عالم و آدم است که بوجد آمده نور که را
 البته از راه راست می رود و گراه میسازد اما نور که در معنی مثل سنگ بلور است که
 بچشم پیوسته و صفائی و روشنی چیزی دیگر در نیست اما اگر چیزی برنگ
 یا سیاه یا زرد یا سبزه یا بنفشه یا گدازند بهمان در و بنظر آید و بهمان رنگ نماید رای ما
 هر چه روید و کرد و بختی شمس از سادگی چون گردد اما اگر بدیده حقیقت و چشم
 در و افکار کنی بهمان سفیدی و صفائی و روشنی است که اصل تغییری نیافته و تنه
 در و روی نداده انواع رنگ و صورت اگر بینی اندر و آئینه هر چه دید فراموش میکنی
 همان این نور که در حقیقت عین ذات است از صحبت و محبت با ما رنگ خیره
 است از هستی خود خبر ندارد و در خویش گهی نظر ندارد و غافل شده از مراتب
 نبوتش به افتاده بخاک زار و دلش به چون بند بوبهم سرسری شده پابند بر تبه
 پیوسته شده پابندی او زوبهم او شده در اومن و توی فرو شده در بازی و در
 و این جنافات که نزد شود گوی شود مات بکم کرد برسم و اسم خود را و دانسته باین
 خود را که با دمه معرفت نبوده منصرف و صفت خویش جو شد به مست پرسید که ای
 آگاه دل از گذشته و آینده و حال از چه سبب این چنین پور که عالیشان که در همین نشان
 بی نشان است فریب از مایا خورده که صورت اصلی خود را که لبس روشن و صاف و
 و بی همداست فراموش نموده چون بنویایان بی پایه و بی قرار و همیشه در آزار است که
 که ای گزیده که دارا هیچ سببی در میان نیست اما خاصیت محبت طالع زمان چنین قرار
 است که اگر در دل مردی جایند که نام کار نیست که از دست او نماند گاهی از کمال
 محبت بر آورده در کافش خصمه و قدر دارند گاهی از عالم دوستی کشیده و در چنگل دشمنی گذرانند

و گاهی از قبل و از خویش و از اقارب جدا سازند و گاهی بیکدیگر نزد و غایب سازند
 خانه خود که از سرای حسین بی چوباغ و مقام و جای حسین بی چون اسافر نشین درین خوا
 که بود و خانه از تو سیکانه به مست پرسید که ای دانا دل هرگاه کسی در میان نباشد
 در حیرت که مایای سبب چه طور فریب داده این چنین دانش بگیری را در صورت به
 آورده و از عالم آزادی و شادی کشیده در صحنای در و دانه و در سایان الفت و کلف
 که استیسته است اشعار دنیا است که آلام در وید نیست بی جز ناگامی کام در وید
 پیوسته بیک چیز معطل دارد که گزیده بود جام در وید نیست بی راجه بیک گفت
 سببی نیست مگر این که چون بود که را میاید که این مرد جمیع اوصاف و صفات
 و شادی صورت و دانش بگیری دارد و در همه و از همه منفرد و بی است اگر از چنین مرد
 یک فرزند از این پیدا شود با و شاهی تمام عالم سده گانه را بدو تقدیر کن که از این
 در دل داشته مایاند که در هیچ و درخت هر سده عالم است بنظر خواستش در لور که در
 در آنجا بود که فرشته او شده در او در آویخت مطلب باطنی مانا از عدم بود و آثار از
 نور که فرزند از تو که شد که آنرا جان می نامند بعد از آن که ناگون قاکب نار از تو
 و چنانکه بسیار ساخته و هر یکی را بانه در وازه مرتب کرده همان یک جان را در قاکب
 که کور که از احاطه شمار بر و گشت آبادان کرد و یک تیر بصید سینه و یک و یک
 یک شاه بصید کشور بیکاه بصید ایوان بی و هر فضیلتی و هنری که در خود داشت با و
 تحقیق بود و مست گفت هر فضیلتی بیک باید در او باشد اثری از آن در بصیرت نظر
 می آید بیک گفت که ای زو جان در حقیقت نور همان ذات پاک است که در
 در میان بخش عالم آید و خاک است آسایش روح در میراث عالم خود و نور و فاخر است
 شخص را شناسد بی اول و هم آخر است در عالم تن که لا مکانی جانست بی سدا و
 بی خودانی جانست بی پیوسته ز جان جان نشان بی طبعه بی آن نیز ز جان جان نشانی
 و کلامی که از آن پرورت نام بود آمده است چون جان بآن پندار میل کرد و
 از آن که دینی در و افروزد و اید یا نام خویش در بود و در چهار پای مایا اینچنان سخن است

که صورت اصلی خود را که لطیف و روشن و صاف و نورانی بود فراموش کرد و در
 از خواب روی تاب دل از خواب زنده نیست به دل زنده نیست پس تو هم از مردگان
 حساب به از روی تو هم چنانکه کسی در خواب گفت و میکند گفتی گفت که این پدر ما
 و برادر و یار و آشنا و این ملک و میراث و چشم و دولت و این همه عمارت و باغات و حرم
 و عیال و اطفال و مال و منال از ما هستند و من و انشمندی بخیر و باد شاه عالم
 هستیم و پیوسته از شراب پیش عشق پیما آید زن و فرزند و جاه و مال تو به خواب
 و این خیال تو به چون ازین خواب بیدار میشی که چه حسیست اصل این کارخانه
 همه تو که بر باد است به نقشش بر آب و سبب بنیاد است به از غلط تکیه کرده بر باد
 به نشینی بجای بی بنیاد و غرضش که در خواب آمد یا حالت اصلی خود از یاد داده و از بهشت
 دست بی صورتی و متذکر می دهی و بگویم به نشینی افتاده بحال بیدار نشی و گوته از بهشتی
 در بهشتی و دودالی گرفتار شد با بیات چون روح بر چه رو بر میگردد به از فراموشی
 او هر چه میگردد و چون غفلت بود غوی او اول سال با اکنون بهمان حادث و خوشگردد
 است رسید که ای نادیده سبیل معالی و ای ملک طریقت جاودانی این پدر
 که اند راه غفلت در خواب نادانی و جبل فرورفته اصل حقیقت خود را از یاد داده است
 و هیچ تدبیر بیدار کردن از آن خواب خودی و خود بینی شنیده آید یا نه راجه بیک
 فرورده خاتوش ماند مست رسید که این همه شرم و سرفرو کردن در گریبان آید که
 از چه وجه است راجه گفت که ای خیر خواه حقیقی چون زنان را خیرت از خدایا ده است که
 هیچ عورتی را سواي خود در خانه نشوهر نمیتوانند دید از نیمه باله حقیقت این کار را با
 نمیتوانم که دست گفت که ای خداوند قدر دان من این جصلت در آن زمان میدادم
 که خزانگیش دست کیش و در بین عصمت و قناعت گزین هستند با عفت
 من زنی که در حکم و در رضای شوهر خود نباشد همه با تش و فرج میسوزد و است
 که تو مردی اختیار خود دست زن مده به زن نه آن باشد که بیرون از رضای شوهر
 هر زمان در کناری میروم و محاله دارم از و طلاقش نه که این دنیا زنی بی چادر

در معنی چون الف باید محو در حساب گو با بجد کم عدد دار و از آن روز قیامت که گریه
 خاکساری خنده بر حالتش کن باز آنکه نوز آینه را از صحبت خاکستریست با بر تم تو فیض
 طاعت دد که تابا شد حیات با بر نگردم زان روی کان زده نجات محبت را که گفت
 که ای مزاجدان پسندیده کردار یک زن من که او نیکه نام دارد و قیامت که این
 از زده شده جدائی اختیار نموده است اگر سانس و غیره بطریق دلالة رفته سخنهای
 نرم و دلربا و خرافه از طرف من گفته او را بیارند بعد از آن او اگر تو در صحبت با خلقی
 بیندازی و در خیریت که شیوه زن نمانست پیردازی در اندک فرصت بر بویه چند
 پسری دور بین و حقیقت و معرفت آئین و جمعیت توحید گریز از تو گوشت شود و در
 مار از آن خواب غفلت بیدار بیدار سازد و بیایست صحبت عام ضرر دارد و در صحبت
 خاص اثر ندارد و قدر هر یک بویه از فصل و فصل صحبت بی مثل آوردن خلل با ای خلل
 و کوه بعل جوشیده و غیره که از نظر پوشیده چشم بردارند بل غرضی چیست است
 پس ای در غرضی با آنکه فعلش اگر و قول دیگر دل او بین بر نمانش منکره و در پیوسته
 تو را گوشت اندیش نطلیت مستوره و در معنی تو گوشت بار شود و در و یار تو گوشت شود
 مست گفت که ای غیر که از اگر از این بهر خلاصی بدر بزرگوار تو شود من هم از جان
 و دل رضامندم و سر از طاعت فرمان تو بیرون نمی نهم و طلبیدن او نیکه و محصل این
 و در آوردن او ایهال نباید نمود مصرع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
 راه بیک از استماع این کلام طراوت نهاد و حلاوت افزا خوشدل شده باز
 گفت که ای عروس زیبا که در رضا جوی و نیک خوئی بی همشادی نظیری اکنون که
 بر بویه غایت و شفقت شده همه کارهای ما حسب عا با نظر خواهد رسید این
 که در حقیقت قطره از دریای بیخونی و بیچگونی است از تاثیر صحبت و جلی و بیدار و تو
 و در رنگی و غیره از گلشن معرفت در گلشن بیدار نشی و ضلالت افتاده و کیفیت
 خود را از یاد داده است برای قطع علاقه نماید با نام دختری بر بویه چند نام پس
 پیدا ساخته باز این تو گوشت که اگر از صحبت با این جهان شده مانده است بر هم کرده

ابریا که میگویند سازد عجایب بری: فقر باشد که میباید خاک را سازد و خدا را بسا که
 ز راه چشم و دل میداشت: در چشم دلش حقیقه پیدا شد: دانست که هر قطره
 این دریا که دانست بهمان چشم زدن در باشت: منسوب بحق ازین کفن خاک
 شوی از آن بستی حق بهر چه غمناک شوی: از نسبت حق بخویش آشفته می
 دریا نشو و خراب تو پاک شوی: در کان نمک بهر چه در افتاد نمک شد: در راه بهر چه
 با این طرز در میان یکدیگر بشو و شسته: سسم دوم و نیم و غیره وزیران خود را طلبید
 بطرف تیرتیهایی و زیارت گاه باز خصت کرد که رفته جا بجا عمل خود نمایند و هر روز
 که مادر ساست باشد برای آوردن او نیکند و مستاد: ابریا است تا خود کنی ز معرفت
 شیرین کام: حاصل نشود کام تو از نقل کلام: حلوا حلوا اگر گویی صد سال: از این گفتن
 حاصل نشود شیرین کام: بشیرین بر نیایان و می سیر و خلاص اغراض که از توجبه غیر و خلاص
 اند از این گفته خود از همه جا بیکجا کنی با خدایه و خیر و خلاص حق یاری گفت هیچ تو یاری
 کار تیرتیه و در کار نه: حالی داری سحر کاتی باید: ای نمانه خراب نشد و یار نه: و این
 اول تمام شدنی عشق کسی نام جهان را گرفت: تا عاشق چیزی نشد از آن گرفت: به عشق
 نبود جسم جان را گرفت: تا اگر نشد تنور نان را گرفت: ای بجز از معنی خود هیچ کتاب در جلد
 آیات الهی به حجاب: یعنی ز تو حق بدید و تو از اثرش: آگاه بهر چه شیشه از بوی گل
 راجه بیک وزیران و اربابان کشورستان خود را بجانب تیرتیه: در زیارت
 رخصت نموده درنی تلاش آوردن: و بیکه گردید ناگاه دنبه که از جای صاعجان از
 خاصان راجه مهاتوه بود ظاهر شد: با و از این سخن بر زبان رانده میرفت که راجه مهاتوه
 بمن حکم کرده است که راجه بیک با و زرای خود مصاحبت نمود سسم دوم و نیم و غیره ارکان
 خود را بطرف تیرتیه: و زیارت گاه با یقین نموده و قصد آن دارد که بر ابوه چند رسد
 ساخته و زرا و اربابان ما را با ما معدوم سازد پس از آن است که وزیران و اربابان ما هم از خواب
 بیخوابی پروانی پیدا شده و خبر دارد هموشیار گشته و یارهای خود را مرتب و میادان
 و این که دهم نامی از جملة دیوان با و شاه جهان پناه هستیم فرمان شد که در شهر با و است

که آنرا اهل سواد و کثرت پوری خوانند و قرارگاه مرا ضیاء در کمینستان اهل ریاضت است
 سکونت نمائی و هر خللی که در بنای طریقه ریاضت گشتن صلاحیت شعار و خدا شناسان
 معرفت اطهار و صفات باطنان حقیقت اند و در روشن دکان خودی هنوز توانی باشد
 با عیش و چرا و موجب از دوا و منصب و دولت خواهی شد از نیم خمر مستی کم در شهر با تار
 رفته مرا اگر بشنویم این سخن را گفته و نه در بازاری آمد و سخن بهشت تا خمیل و نه بیانی که به سر
 دین بهر سست و آراسته بدین طریقی که فکر و خوابت جدا بجا نشاند و بعضی با لبها سرشته
 و پیشانی قیامت کشیده و تسبیح دراز در دست گرفته و تمام بدن تشنه کشیده و از آب
 دور و دور و در دل صمد و فایده در دعوی بعد از اندک و اگر دمی در لقمه در دیشی در بر کرده و
 کلاه خمر نهاده و فکر نهاده بر سر گذاشته خود را از انچه مرا ضیاء در کمینستان چهره و قرار داد و قیامت
 در بطون و چو بیجا بل و عالم برون و از برون پس پاک و ناپاک اندرون و ظاهر و باطن و در
 تیره و ظاهر و باطن و غیره و این در زنگی ترا خراب کند و بر دوازده در و در آن
 و با کفایت کتب فی حقیقت الحقائق در پیش داشته و شربت دانائی و همه دانی خودی
 بهشت است و بیاس و با ملک داده و سر در گریبان مکر و فریب و حیل نهاده و ظاهر خود را
 همه آراسته و در طلب جیفه و سگ خاسته و شرم و حیا از دل انداخته و در بدری و شمشیر
 خود ساخته و زاهد و پیر و از زهد و انجی داری و از حرص و هوا بفرق تاجی داری و در طلب
 فقر نیست گنجایش تو به رنج و سختی احتیاجی داری و فقر و از و نه بیانی در ظاهر و باطن
 و رعنائی برین روز و در باطن به تیرگی و رسوائی معز و از افزونی جاه و چشم و خودی و خود پسند
 و غرور و از اصل حقیقت و معرفت ربانی پس دور و در حوض خلایق بر سبیل خود
 و گندم نمائی پس برده و شب بکباب شراب گلگون پرداخته به شاید به بازی مشغول اند
 اگر چه از روی ظاهر بنیاست مقبول و معقول اند اما از روی باطن نامعقول و کمتر از خود
 اند اما بنیاست ظاهر آرائی و دکان داری بود و باطن آرائی و بیکاری بود و در لباس
 ظاهر و شیش و رنگ و در دکان باطنی کمتر از رنگ و شیش و پیری و دهم از ناپایی
 فقر و فقر نیست و در رسوائی ظاهر و شیش که رعنا باشد باطن آلود و رسوائی باشد

فراگرفته نمی به خودی منسوب است به خودی گو که همان بطور است پای خود همه دست و پایی
 در این خود آن دست دوستی نیست تر از خود را گمان پوست ز بهتری نیست با این مغرور
 پوستی نیست پای روزی و نه بر سر کسی خود و بطرف دریای گنگ ترک گذاشته بود که از
 آب آشکار بنظر افتاد تا که کشیشان گشتی را گماره از کمال جلدی و تمیزی و تیزی که لازمه
 صفت ذاتی اوست در دریا افتاد و امواج غصه از او سرزدن گرفت و نه به گفت که
 یاران این جوان که نیست که خود بخود از روی چل دلی الهی در آتش تهر و غضب میسوزد
 چراغ کبر و کمینه در سینه می افروزد از قیاس الهی می شود که از راه پوری آمده است در این
 بهر که آشکار است می باشد باری خبر سلامتی او ازین قاصد است فساد کرده شود که جلوه
 میگذراند چون آشکار از در گذشته داخل شد شدت مای بد خوان را از روی عقارت
 دیده شکوه شرفی کردن گرفت که این ابلهان که بطلب حقیقی نرسیده یا درین چه دیده اند که
 تمام عمر خود در سلاطه بیدانت شناسند که بهر افسانه بیش نیست صرفت میکنند و از گذشت
 انسانی و خطای جسمانی که نقد نیست از آنم نا اجتر از نموده چشم پوشیده دارند و
 گشت در شکاری که اعتباری معتبر از جمله نیست است سخت افزاگر نفس و تلاش می باشد
 صریح از نقد سویی جنبه شدن کار جاها است بعد از آن شناسی کار دیده را جوان
 آنها شنیدند گرفت که اینها همه برای پارچه روان بن و دل و جان را در آتش راه میشتند
 میسوزند از فوق شهبوات جسمانی که دل را با عالمی نیست بی نصیب اند و در می خود را خود
 داشته اند و زنده دلانی که در فرقه بیکایان در مجاهدت و عبادت مشغول اند و از راه
 ذکر بدام و فکر تمام مقبول و از سر حد ایجا و خلول گذشته چون قطره در دریا میسوزند
 و از حدیث بی فکایت افتاده اند و از قید مای و دلی آزاد و دل را از تیرگی داده
 بطرف آنها عبور نموده اند و گرفت گرفت که این است فطرتان نفس گداز جز یک وجود
 موجود است آنرا ناله و مدوم میخوانند و با وجود مدوم میدانند و از صورت که تپا است
 زیباست بسوی معنی که نماید است میت باشد از کج فمی همیشه در محبت بی تاب و خراب باشد
 این همه بیدانت شناسند و غیره که بر عزم آنها رساننده به عالم حقیقت الحقائق است با حقا

فریب دهنده ساده دلاور نالایک است الفرض همچنین بر کتاب و هر طایفه ریاضت کشتن
دور اندیشیان را بنظر غلبت و حقارت دیده و مذمت و شکایت و شکوه نموده چون پیشتر
رفت جماعه و تنبیهان را که همه الیوازم جنگ در پیش داشته و تسبیح کلان در دست گرفته
و چشم بطریق و تنبیهان پوشیده نشسته بودند در نهایت غرضند و خوشحال گردیدند پیشتر
عبور فرمود خانه و بنه که سر حلقه آنجا بود و در نظرش افتاد که لوازم جنگ بیرون خانه افتاد
و درونی بالای رسیان در تاب آفتاب برای خشک کردن نهاده و در دگر نیز جاسایان
اینکار گفت که اینجا زدنش اندوزان است در اینجا چند روز آرام نموده پیشتر مراجعت نمایند
اندر آن روزی از آن دید که در بنشینست است اینکار عبور است و بسیار زنده و آگاه است
مردان و بنه باغ نشسته اند که از دور یک خدمت میروا و اینکار گفته چه در یکایک
سنگ دل عبور افتاده که اصلا در اینجا نیست که او همان است و بنشینست و خدمت
خود متسلل او کرد و بریدان خود فرمود که از شهر دور آمده است و اصل بنشینست
که گشت باری آب از دور آورده است و پای این کشته بعد از آن بگذرانید که بنشینست
اینکار گفت که از ملک که برادر را پورعی نام شهری عظیم و آباد است از آنجا می آید و اصل از آن
همه مردم بر سر است اینکار همچنان بدست و پای می گردا و آورده نزدیک و بنشینست
گفت که ای بخش عقل بدست و پای نشسته نزدیک من می آید و قوه ای عرق وجود
بر من خواهد افتاد باز را غسل کردن لازم خواهد شد اینکار گفت که ای حرف امروز تازه شنیده
میشود مردان و بنه پاسخ دادند که اینجا تاج فرمان ردا این زبان بنشینست پای خدمت را
نمی دانند فرمود تا بیکران چه رسد اینکار این سخن شنیده بخود گفتن گرفت که این کار را
دنبه خوب زیر و زبر کرده است خواست که بر آس یعنی بر سر بنشینند مرید و بنه گفت که
زنا را بر این بویا خدمت است مناسب نیست که برین بنشیند اینکار گفت که ای چه چیز
از سر چه است شما پسر کلان ندارد حقیقت حال ما را شنیده آید که مادر من بر سر و جاسای
فضیلت بود اما در قبله که پیدا شده آن قبلیه قابل نبود من دختر که بهما نجل که در روز
و در شان و بزرگی بهمانندارد در نکاح خود آورده ایم از بیخت مرتبه من از مرتبه پدر زیاده

که دید و تمام خلق از کشته و مژده در حلقه بگوشی من قیام دارند همیشه زاویه بهر لغت من یاری داشت
آن یار را یاری دیگر بود و دعوی آن یار یک فقر داشت آن فقر که را ششخصه دروغ نام بایست قیمت
بکر واری بر ملازم شدن من بجز در شنیدن این حرف غیرت انگیز خانه و عیال را طلاق غیره تا لوازم
با دشمنی ترک کرده برخاسته آمد و ایمن و نهبه گفت که زنار دار و بر سر عالم هیچکس را بر من نیست
چرا که روزی در مجلس بهار فخم بهار با همه بزرگان که در آن مجلس شسته بود و در پای من افتاد و بر
شستن من کسی طلا آورد من بر آن شستم بعد از آن باز بان خود را از آب رنگ مرگ شسته
بتواضع تمام التماس شستن نمود و خطه در اینجا شستم تمام رکبش را آن و مراضان آن مجلس جان
نازند اینکار در دل خود گفت که در نهبه چه دروغ میگوید کجا این کجا خانه بهر این بعد از آن اینکار
گفت که شما اینهمه بزرگ بر خود از تعظیم همین یک برهمن لازم کرده اید همچنین که در در بر بهار
در پای من افتاده و میباشند گاهی توجبه نمیکند و بنظر تو چه و مهر بانی میسوی آنها نمی بینم و نهبه
گفت که اینم و بغایت شان شوکت دارد شاید که چه بزرگوار نیست برخاست و در پای
اینکار افتاد اینکار را و در بغل گرفته سر و چشم او پیوسته و دعا داد و گفت که ای پسر ترا در
دوای دیده بودم که طفل بودی اکنون خود جوان شده و من چه میشدم از نیم ترا نشناختم بگو
که پسر تو از نهبه نام داشت سلامت است و نهبه گفت که غلام شما همین است من ای کاه
چه کاره باشم اینکار پرسید که مادر پدر تو یعنی ترشاد و لوبه باخیریت هستند و نهبه گفت
بهینجا در غلامی شما هستند اینکار پرسید که ای پسر چون بایمن راجه هماوه و راجه بهیکاب
خصوصیت عظیم برخاسته است این را شنیده حاضر شده ام و نهبه گفت که لب یا خوب
گردد در چنین وقت پیش پادشاه خود حاضر شد راجه هماوه امروز یا فرامی آید و این
بنا را سی را دار الخلافت راجه هماوه قرار داده ایم که آمده در اینجا بر تخت فرمان روا می نشیند
اینکار گفت که ای پسر بعضی مردمان در بنا را سی خلافند و میب خود دیدیم گفت که راجه بهیکاب
بغایت زور دارد است قبله ایان را میخواند که نیست و نابود سازد شنیده شد که بدیا و بر بود
از چنین بنا را سی تو که خوانند شد و از عدم بطور خواهد آمد من بران میگو شستم که آنها همیشه در
عدم باشند که در ظهور آمدن پر بوده چند و بدیا باعث معدومی بایانست اینکار سر عجیب گفت

فردرد و لمح سکوت مانده گفت که ای سپهر هیچ علاج و کاری که موجب خلاصی و برافروختنی
 مایان باشد دیده نمی شود اما چون این باترسی که آنرا آرامگاه سری نهادند که سر آمد بهنگ
 دیو تهاست میگویند ازین بابست جای یارکت است که اگر کسی در اینجا بیدار ماند و در وقت
 هر مرتبه که بر سیل شامخ است رمانی می باید اگر مایان همه زمین جابان سخت تسلیم کنم و بستانم
 و نه برسد که ای جد بزرگوار شمار است فرمودند که درین تعجب است که تیر تهمه بآن مردم
 شمره نیکی می بخش که از کمال ریاضت و از آن چهره است هوای انفسانی پاک ساخته و بر او نفس
 نپرداخته اند ایسات دیده و گوش را فروش اینجا با ده معرفت بنوش اینجا تا که او دیده
 بین دید شوی و فارغ از گفت و از شنیده شوی و مایان که همیشه در پیش می روی و دیگر
 و نامجواری عمر بسر برده ام تیر تهمه چه طور شمره خواهد داد فرد و گرد صد هزار عذر بخوانی کنایه را نش
 مر شوی کرده را بنود زیب و دغتری و اینکار گفت که فی الواقع چنین است که تو میگوئی که اگر
 خوب بگیری و هر چند اصل معصیت و تنب کار و دیگر وار هم باشد در روز خیر و چون اینکار سخن را
 تا با بیچاره شنیده شخصی بآواز بلند فرمود که مردمان شهر جای که چهار خن خاشاک پاک کرده و آب
 خنش بپاشیده و عطر سازند که آمدنی راجع به ما موه است در قضیه این عفت سواری راجع به ما موه
 بدیدار شده به مجلس بادشاهانه آمده داخل شهر گردید بر تخت شاهی نشست که یک خط را بر تخت
 مشر و دو مشر و بنمود و اینچنین بود که تمام عالم را در تحت فرمان خود بسیار و عمارات فرمان عمارتی
 راجع بیک از بیخ و بنیاد کرد تا اثری از فرمان او و کسی نبیند و نداند فرد و در شهر کوی با تو
 با من کاشفته شود کار و لاییت بد و باشد بد راجع بر تخت حکم رانی ششده سخنامی سخت
 با همه کس خلاف مرتب راجع بیک گفت که ای بادران این مردم عجب نادان و گمراه و تده
 وجود را آتما یعنی روح هم میگویند و آتما را سوا وجود قرار داده اند چیزی که نیست مطلق است
 آنرا هست محض میدانند و هست مطلق را نیست محض میخوانند و اینکه بداند که در اختلاف
 برکت است اصطلاح کردارهای مختلف بر چهار برن که بر همین چتر می و بین شود در باشد
 و انموده اند و اعمال افعال را که علی حده علامه کرده اند همه کذب و دستان در وضع صریح است
 چرا که آدمیان همه بصورت و شکل یکسان هستند در گوشتی و در دانی و دنیای و دشتی و دشتی و دشتی

و با و باقی اعضا بر تفاوت و فریق بران از جبر بگذر قرار یافته با اعتقاد درست من مال خود
 دیگری هیچ تفاوتی نیست و در عورت خود و دیگری که نام فرق است چرا که صورت وجود زنان
 بر یک جنس است و در بدنش یعنی در خویشی چه گناه است و با عورت غیری جماع کردن چه کردار
 مستهزیه‌ای که اگر استماع نصایح و پند و شاستر که فریب دهنده بالهائیکه طریقه اهل بیگیت
 است ملاحظه نموده از عیش و عشرت و از طرب و محبت لذات و خطرات جسمانی با عقل احد
 مستور هم بماند و نظیر بهشت یابر کثرت که آن از جمله نسبه و مبهم است دارد در معنی هیچمان
 کمتر از حیوان است و چیزی را که گمان یعنی عرفان میجویند و باعث آزادی و شادی میباشند نیمه
 لاف و خطرات است چرا که آنچه در نظری آید و موجود و نابود نماید آنرا نت میتوان گفت و خبر
 که در بر نمیخورد و وجود ندارد هیچ و یوح است آب آتش باد و خاک و هوا یعنی اکاس نهفته است آنرا
 چونکه همه کس می بیند و مطلب از زندگانی و پیدایش موجودات و وجودات همین است
 که همیشه با عیش و عشرت سازند و طایفه زنان ماه روی که زیاده تر از ان لذتی در عالم
 نیست بهر آنکه فرد با عی و نعمه و شرب و شادی و با این چهار باش اگر چهار بار است
 و اینکه کثرت نمیکوید با اعتقاد مالکیت همین مرد است چون کسی از این عالم سبکدوش باز
 از او خطا نمیشود و راجع به ماوه که در چنین گفتگو بود ناگاه آوازی از چارباک شنید که بمر خود
 چنین تلقین میکند که بر معنی بند با اعتقاد و کن که همه خلایق و در مرغ است که فروغی از آرزوستی
 و بر تو ای از درستی نازد زیرا که همه یاری دهنده و فریبده و در محنت آرنده و در محنت
 و شقت گذارنده مردان ساده لوح است و اینکه میگویند بکنده جاب به بهشت میروند
 معنی است بی پایه یعنی رختی که لقمه دهن آتش سوزان گشته خاکستر شده باشد از
 توقع برین و نوا امید شمار کردن از عقل و شعور درست و این مراده یعنی خیر و نجات
 که بنام ارجح مردگان میگوید محض خلافت که نادانسته بعمل می آرند چرا که در جماع و
 اگر کسی میل بیند از روشنی نذر نمیشود و مریدش پسید که ای ارشاد بنده اگر حقیقت
 حال چنین است که تو میگوئی پس این طایفه مرا ضامن را نصیب کنش و حقیقتش اینست
 چرا ترک عیش و عشرت جسمانی و گذر از خطرات و لذات نفسا کرده باشی و لذت میگیرند

و گاهی بی روی و دورنگی نمی بینند و چندان محنت و مشقت برای دریافت آن حقیقت ندارند
 که قیوم جهانیان است می کنند که از احاطه تحریر و تقریر بیرونست چارپاک گفت که گویند هندی مجیب
 شخصی رویا به باز و فیلسوف زمانه است که خلایق را بر پایه چنان فریفته ساخته است که مطلق
 بر تقدیر نظر ندارند و درین راه گذاری حق منصف باید شد که کجا لذت بوسه و کناری روی
 و کجا راحت ترک آن و اینهمه ذوق های نفسانی که عبارت از خوردن طعام نفیس و پوشیدن
 پارچه نرم و بوییدن عطریات باشد گذشته صریح در کتاب شستن و وجود را در شستن
 ریاضت سوزن بآن ماند که کسی از راهی که به پشت میرساند برگشته دیده و در دوزخ
 سفت راجه هماده چون این نوع گفتگو که موافق مرضی او بود از زبان چارپاک شنیده است
 طنزناک و شادی اندوخته شده به نقیبان خود فرمود که این جوان عالیشان را که در دانش قیام
 بی نظیر مینماید پیش من بیارند چارپاک چون در مجلس در لایله تفریح کرده بایستاد راجه فرمود
 گفتار تو راحت افزای خاطر ما شده چه نام داری و کیستی و از کجای می آیی التماس نمود که نام
 چارپاک است از قدیم خانه زاد این درگاه ام این حقیر را کمال چنگ در خدمت عالی فرستاده و
 عرض کرده است که چون حواشی گزینان پایه سیر خلافت مسیر اینقدوی جان بسیار را
 برای کار بیک تعیین فرموده بودند از سایه اقبال لایزال چهارچوب صورت پذیر گشته
 و پاره که مانده است عنقریب انصراف رسانیده در خدمت حضور موفور السور رسید و بعد
 اندوخته هم شد راجه هماده رسید که کدام کار بانصراف رسانیده و چه قدر باقی مانده است
 خاطر نشان ما بکن چارپاک عرض کرد که اول بیدارته یعنی معنی بیدار که راه نماینده و به حقیقت
 رساننده عالم نیست مطلق از صفحه روزگار برداشته و در انداخته و مردمان را از راه
 راست برآورده ساکن بادیه کجی و نداشتی ساختن و در جنب هر یک اختلاف برآورده
 هر فردی را از عالم تصدیق شایسته و از اوصاف گزیده کشیده در شهرستان اقبال
 بهیمه و اعمال میمید گزینم زیار داران جانب مغرب و طرف شمالی را جان از عقل و درین
 بروه به عقل و بهوش کرده ایم که اصلا آشنای ایشان به بیند که سرمایه انجماعت است
 نماده از بیخمت از کتاب خوانی و مکتدانی رو یافته گرفتار قلبه دانی و سود و سودا شدند و از

او صاف همه دانی تارگ گشته بصفتای پیرانی گرفتار شدند و مثل کور کسیت و غیره که در
 ریاضت کیشان می برد و دست همه در تحت و تصرف آورده است سواد و در خاطر مبارک ملاحظه
 از زردستی سم و دم و غیره که امرا یان راجه بیگ اندک زرد در چایک مشل مانند گان دولتخواه این
 عالم پناه حاضری باشند چه بخت زید یا در بوده چند است که ظاهر تواند شد راجه هماموه انکستماع
 ایری حقیقت خوشدل شده فرمود که هرگاه رواج تیرتبه از تلاش و ترو کلمه که بی روی
 مبدل شده معلوم است که کارهای دیگر نیز بوجه احسن صورت پذیر میشود چارپاک عرض نمود
 که کلچوک یک التماس دیگر کرده است که در خلوت بعضی بندهای حضور رسانیده شود و راجه هماموه
 که وقت خلوت است بگو چارپاک عرض کرد که اگر کلچوک تمام عالم را از راه راست کشیده در بر
 سعادت و خلاص برده در کشیده بدست لوی که باعث رضامندی مزاراجه است خواهد آورد و این
 نام جوگن در هر قید جا گرفته است در اینجا حکم کلچوک جاریست هر چند تردد و تلاش فریبانه در مطیع
 آوردن آنها می نماید اصلا کارگر نمیشود راجه هماموه از تقدیر در خاطر ملاحظه کرده لیکن آرد
 دلبری و سینه زوری و شوخی گفت که آن جوگن از قدیم الامام بایه جانب دشمنی کرده اند
 اما هیچ وجه فکر نکنید کام و کرده و در ولویه و غیره راجه بکنید که بجا شده بودند آن جوگن را
 دستگیر کرده بحضور بیارند یا بهما بجا بکشند راجه است سنگ نام خد شکار خود را که عبارت
 از صحت نادرستان جز نشست که واران باشد طلبیده فرمود که کام و کرده و غیره اگر کان
 دولت مارا خبر بکن که زفته آن جوگن مذکور را نیست و نابود سازند در این مشورات بودند که
 لباس قاصدی پوشیده در بارگاه جهان پناه راجه هماموه آورده لوازم بندی و سایر استیجا
 آورده عریضه مردمان که کنایت از مستی و کرباشد بایا فککان حضور پر نور گذرانیده
 راجه پرسید که از کجای آنی عرض کرد که از ملک و لکل که برکناره دریای شور واقع شده است
 و آن ملک بوجای یعنی پرستش بر کوه تم می کنند مردمان که از جمله امرا یان خاص باطله این
 عریضه داشت ارسال داشته چون راجه عریضه را آورده مطالعه نمودم قوم بود که سردار و
 هر دو در دختر از بیچاره وانه شده اند ظاهر راجه بیگ سردار بطریق دلاله پیشش می بکنند
 فرستاده است و سردار شنب و روزا و بکنند راضی نیست بینمایند میخاید که بطرف راجه بیگ

مایل سازد و دیرم نامی که از جمله دشمنان کامیاب است از اینجا عبور نموده است تحقیق فرمایند
 که کجا خواهد رفت راجه در ماهه از مطالعه این مضمون متفکر و ملول شده و ترس فراوان بر ایشان
 او راه یافت اما دل را قوی کرده فرمود که یاران از سبانت و غیره هیچ وجه غم نخورند که بکاملان
 دور اندیش سبانت آمدن بنیت و شوار است تا به نقصان کوه اندیش چه رسد پس بدلیل
 معقول خاطر نشان بهایان میگفت اول بهمان که در شان و بزرگی همتان دارد و مخفی میگردان
 و سر در کانیات است شب و روز در پید کردن خلق مشغول است یک لحظه روی فرصت
 نمی بیند کوشه سبانت گزیند و لحظه در گذشتن آرام نشیند دوم مهاد بود که در کام بخشی عالمیان
 نظیرش نیست عورت خود را در تصنیف وجود ملحق دارد سوم نشین که بکتمان بر سر عالم است
 مانند آب بیوستان در همه موجودات از مورچه تا پرنده ساری است چهارم لاهی را در سینه بی
 خود داده با دجبت بیناید پس هرگاه که از تقسیم بزرگان عالیشان که لطیف تر آنها نیست عالم
 معدوم و موجود مینماید از دست زنان خلاص شده باشند تا بدگران چه رسد که روی ستاره
 تابدین پاک علیه تواند رسید و کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت یکسکه روی
 قناعت ندید هیچ ندید راجه بقاصد مذکور که عرضه داشت مدوان آورده بود رسید
 که ای عالم یعنی ای مور که زود برو و کام را بعد از سلام گو که این بر من که صحبت بهنگان برتر است
 است میخواهد که از سطران مطلقار و تافته کابنا کدل دیگر و دجبت شود او را از فن فریب دستگیر
 نموده در قید بگذارد که جای نتواند رفت یا دست و پای او بسته بخود و ارباب دارد راجه در ماهه
 حقیقت سبانت و سر در را یاد کرده نوعی مضطرب الحال شد که خواب و خور از یادش رفته بود
 شب از آواز بلند گفت که کسی از خادمان درگاه حاضر است سک که عبارت از صحبت نارنگان
 آمده حاضر شده و کرده و غیره را طلبیده آورده عرض نمود که من غلام حلقه بگوشش این درگاه
 آسمان جاه حاضر راجه فرمود پیش بنارست سک و کرده بخود و رفعت کرده عرض نمود
 که شنیده ام که سر در و سبانت به نشین بگت رجوع نموده به بندگان این عالم پناه خصوصیت
 دارند اما در جاییکه مثل من بندگان در حضور پادشاه خلافت مسخر قیام داشته باشند
 سبانت و سر در چه وجود دارند که تواند خود را ظاهر ساخت در سینه که من زفته می شنیم

هر چه دیگر که باشد او را در مقام مهم بگرمی آرام یعنی گنگ و کور و کم میازم اگر در سینه بید
 یعنی عالمی در آیم تمام توده دانای و فهمیدگی و سد پای او را دانه وانه و ذره ذره میکنم تا بلیکا
 و نادان چه رسد ما موه گفت که در همه ذی حیات حکم من جاریست که از دولت کشش
 آنزدم جایگاه گردان میشوند و هیچ نوع قناعت نیکزینند و تمام شب و روز درین بهنگامه
 بسری برند که اینقدر زرج جمع کرده و اینقدر درین سال جمع خواهیم کرد بعد از آن جنس را به راه در
 در فلان ملک و در دست برده از آنجا نفع بسیار در دست بهر سانه از آنجا بطرف
 فلان ولایت که رسد اگر بیست خواهیم رفت غرض محضی که در همه اوقات خیالات فاسد در
 داشته باشد و در پی فراهم آوردن و جمع ساختن زر بوده باشد چگونه روی سر و پا
 و سانت تواند دید و چه طور به آراگاه توکل قناعت تواند رسد ایات ای جاویم
 چاکر نفس الخیم با افتاده همیشه در سر نفس الخیم در نادانی مباحث اگر انسانی با اختیار دل
 و مجاور نفس الخیم کرده گفت همارا چه سلامت آنچه قوت و عظمت ماست همارا چه
 خود بدولت بهتر میداند که بر تاس نام لیس ز نار داری را همچو اندر که سر آمد بگی دیو تاست از
 تعالی من از او چه علم و دانش در چاه قهر و جالوت افتاده و عنان اختیار از دست داده
 بدست خود گشته است و همارا چه بر همان را که پدر او با مشا در شمشیر ای غضب ازین
 جدا ساخته جز بیشتر زار دار که از جمله رکبش ان زانست بیسوا مگر گشته است و اینجه
 از سبب عظمت و قوت بازوی ما بوده است هر چه که عالم و نادان و فاضل و دانشمند و بسیار علم
 خوانده باشد و سداچار داشته باشد چون در دانش من نزول کنم در همه دانائی او نادانی ببلد
 ساخته از سانت و سرده دوری اندازم و ابله مطلق و جابل میسازم فرو و جانیکه قهر و حرص
 بود که کنای غریزه آنجا چه جای سانت و چه سرده و چه تمیز و تبه زن خود که ترش نام
 دارد گفت که ای سرایه حیات اگر حقیقت عظمت من بشنوی تو از بنایم ترش نامی رسید که
 چگونه است تو بگفت که اگر همه ملکها و ولایت بلکه تمام کنیه نیلگون یعنی چهار دوطبقه عالم را از تو
 شکم من سیر نمیشود و در جای که تاب شجاع آفتاب با بر تمام عالم حین تابنده باشد ششم دوم
 و سانت و غیره کجایا به یابند و چه وجود و چه کنایش دارند ترش نام گفت که ای شوهر اگر چه

بزرگ و عظمت تو عالم گیر است اما من هم خدنگار جان سپار تو ازین قسم هستم که اگر
 که در کرور عالم یعنی بر جهان را جمع نموده در شکم آرزوی من باشد ازند چیزی و اثری از آن
 نباشد که چه شد و کجا رفته اسباب در ره بی حق کسی که هست بود و بسوی حرص
 و هواد هست بود و حرص چون آفتشی برافروزد نشود سیرگر جهان سوزد و
 در اینجا هر سان نام زن کرده حاضر و در کرده باز خود گفت که اگر تو از صحبت من چشم
 پوشی و در مدمن شمه نکوشی در کشتن مادر و پدر و برادر و هیچ شکی و امانی در دل
 نه آید تا بدگران چه رسد اشعار با اسحق ز جانب کوه نظر مگو کوه نظر خست
 حکایت ز خرم کوه آن دور بین که عرش قدسگاه چشم او هست با باد نگاه هست
 ز در لبه گاو را چه ماموه بکرده و توبه بفرمود که سادست دختر شد است او را فر
 داده البته بایکشت کرده بعضی رسانید که چهار وجه سلامت متها دست را طلبید
 این خدمت باو بفرمایند که در اندک فرصت سردار را فرمیده از نزدیک او سکند
 نخواهد بود و قتی که سردار قید او می آید زود هلاک خواهد شد راجه ایخوت را پسندیده
 بهر اونی را فرمود که برو و متها دشتی را یار بره و حق حساب کم پیش متها دشتی
 رفته شیوه وجودیت و بندگی بجا آورده اظهار نمود که راجه جیو از کمال غایت و مهر
 باو فرموده که متها دست گفت که چون از دست مدبر از خدمت راجه جیو جدا افتاده
 دور مانده ام اکنون شرم و حیا انگیز حال ما میشود چگونه زود برو شوم راجه جیو خواهد بود
 اسباب بردار حجاب خود ز پیشانی خود در معرفت حرف مکن منزل خود
 تا چند گنی شکایت خود با خود حل کن و خود حکایت مشکل خود بهرومانی گفت
 ای نیکو کار ای همه چشمان تو که خوار آلوده و وجود جیو کسستی گرفته هست از چه
 سبب است متها دست گفت که یک زن بایک مرد که الفت میگیرد او را خواب
 منی آید تنگ شود بسیار بیرون از شمار دارم کجا فرصت خواب و خورست آنچه در بیدار
 بنده آسند اشعار اگر در بند نفس خود پرستی یقین آن بند بقی و پستی با اگر
 در بند این دنیا می دونه کجا از بندگی او برونی با اگر در بند گاو و خرد گشت شد

یقین از ضرر یا حاصلت شد اگر در بند این سیم وزری تو بود و اگر در بند تخت و اونی
 بهر چه مبتلا و بهر چه آبی به معنی بنده این دم نمایی به بر آن چیزی که مقصود تو آید بهمان
 مولا و معبود تو آید بهر آن چیزی که دایم در دل نیست بهمان هشدار آخر حاصل نیست
 که دل چون تن کجا قسمت پذیرد بهر رنگی که شد رنگش بگیرد بهر چیزی که دل آرام کرد
 بهمان نقش و بهمان صورت پذیرد بهناشد اختلافی هیچ آنجا ولی نبود کمی و هیچ آنجا
 بهر اونی پسید که اسمهای شوهر خود را گوید که کدام کلام شست متها داشت گفت که اول
 راجه جاموه دوم کرده و لوبه و مد و میسر و غوه الغرض هر که در تیغیله میراشد است
 الفتن بمن دارد از صحبت اینجاست یک لحظه فرصت نیست بهر و مانی گفتند راجه
 جاموه مرکه یعنی ایرکمان نامی زن دارد و درت با کام و پرستایا لوبه و بهسایا کرده و در
 باطلوک و برار یعنی فریفته کردن خلایق بخود یا دهنده اینها همه با خود علامده زن دارند
 چه طور ترا را نگزیده و قبول کرده با تو محبت می ورزند متها دست گفت جایگاه من
 بوده باشم کسی بطرف زن دیگر خطور تواند دید نمی بینی که برفق تمام عالم بر تو نور زن
 سایه گسترست بهر و مانی گفت کالی نیک زن در فن دلیری و در مانی و فریب و فریبی بود
 خدا تعالی الفت ترا بشوهران تور و زبر و زتراید و افزون گرداند و برخیز و بسا که را بنده نظر
 مایان خواهد بود متها دست بهراه سرد مانی را پی شد پیش ما راجه رفته بزرگی و سجده
 بتقدیم رسانید راجه بجز در رسیدن متها دست خیلی خوشوقت و شگفته خاطر و طر اندر
 گردید گفت که ای سرایه حیات بعد از دست بسیار در اینجا از آوردن تشریف خود مشرف
 فرمودی اینهمه سحرخی در چشم و در سینه بی کشید که زخم ناخن داری از چه رگه زست بیاب
 زلونی من بنشین متها دست حسب الفرموده بشوق تمام بر زلونی نشست ساعتی به
 نوسه و کنار سیر بردند بعد از آن متها دست التماس نمود که ما را برای کدام کار یاد فرموده آید
 راجه گفت ای جان من یاد وقتی کنم که از دل ساعتی فراموش نشده باشی همیشه تصور تو
 در دل ما چون نقش بر حجر جلوه گر است و روانی در دلم حاضر که جان در پوست خون
 در رگ به فراموشم نه یکدم که دیگر باری آبی به ترابری این طلب داشتند که در دلم

مایان اینی سر و پا را چه بیک محبت و الفت بهر سائیده بواسطه آرد و دل و پیکند خفته است تو خود
 برو و از انزوی گرفته بیار و در میان بیا که ندان گذار که همیشه در چشم خوری و در دور
 براری افتاده باشد تنها دست عرض کرد که از حکم همارا چه اینچه قدر کار است تنها
 شاستر از تصنیف خود پیدا کرده دل او را از جانان خواهم بود که از بیدارته و غیره
 که بهای حقیقت آمیز و معرفت انگیز نیز خواهد شد که نخواهند او بپیکند را که چون کوه
 بر شکوه بی چنین دسب قرار است از جانان شده است و بهیزار سازم سر و پا چه
 وجود دارد را چه ماموه گفت که ای دلپذیر که در عالم نظیری نداری ما را کار دانی و دستور
 در بطور جمعی تو اعتماد تمام است برای همین کار که بر ما انجام آن مشکل و دشوار است بگو
 فرموده ایم تنها دست نیز پیش سر و پا که نزد او بپیکند بود رفته او را از پیش او در بر و داسا
 و دل یک شود بکنه کوه او را که گلی آرد انبوه را به ز فقر و فقری ندارد و خبر گرفت از
 نفس بحال دیگر به طریق دل از اهل دل حاصل است به بود نفس پر در دل نجیست
 اگر جان جان دیدنت آرزوست به ز رسم و زنجار در گذر به مساوی بود نزد
 اهل فنا به خوف و رجا و خیمه گ و چذریه نظر که نظر که نظر ای دلی به خبر از اثری اثر و نظر
 و استان دو هم تمام شده هر یکی را به کاری ساختند لذت آن دلش انداختند
 همه عالم جو برک و بار خیر از یکی دانه اینهمه زده سر به اینهمه رکنان نیز سر به گشت ظاهر
 چو روی وزنگی به جان چون خط و خال و چشم و ابر و دست به که بر چیزی بجای خویش
 نیکوست به چون تنها دست سر و پا که دختریت یعنی راستی است از نزد او بپیکند به پنجه
 شیرین در نگین فریبده در بر و دسانت نامی که دختر سر و پا بود برای تقصص ما خود
 از فایه بیرون افتاد و خود را در بادیه حبست و جو سر داد و کار نام خد متکاری که داشت
 همراه گرفته بود و رنگ بسیار و تردد و میمار چون سراخی از دنیا رفت بسوی گریه و زاری
 شتافت تا باز بلند در دستانه و بهیوشانه گفتن گرفت ای مادر مهربان و ای علی گدا
 بکیان که باعث آرام دل و جان من بودی کجا رفتی و چه شدی که از شری معلوم میشود
 و نه چیزی مفهوم میگردد و آن غایت و شرفقت و مهربانی که در باره ما مبدل سید است

چه شد و کج رفت و بی ماساحت نمی ماندی و اگر مارانی دیدی خواب و غور حرام میکردی اکنون
این سنگدل از چه روست که با حال بار و امیداری فرود اشتیاقی که بیدار تو دارد دل من
دل من داند و من غم و داند دل من بعد از چنین گفتگو با بی صبر و شکیبائی در دست بی پای
و بشکیبائی افتاده روی بسوی خدمتگار خود که کرنا نام داشت نماده اشاره کرده که سرزمین
اسرار گرن و مارا درون انداخته آتش سرده ناخود را بسوزم که در جدائی او ساعتی زیستن دشوار
میدانم که ناگفت که ای صاحب بوس این پنهانی صبری و بی آزاری کجای رامت و این بود است
سرده که مادر تو باش بر حلقه نیکان و پاکان درگاه آتشی و آینه جمال نامتناهی است مگر نیست
که او را کسی در قید کند یا پریشانی در در راه باید یا احوالش از خوبی بریستی بدل گردد و اما چون این
ایام شکران راجه همانوه هجوم نموده آمد شاید از خط آنها در جایی بی خوف آرام بخش نهان شده
یا در میان صاحب دلانی که از بخار خواهمش و آرزو صاف کشیده بکناره دریای گنگ میگذاشتند
سکوت گرفته باشد اسباب غفلت ز خود می شستن می باید به خلوت همه در جان بدی
بی شک عملی و بهیستی و دشوخته بی آنکه درین محض نمن می باید به سانسنت گفت که ای کرنا اگر چه
من جابجا بیارنا لیده دام از هیچ جا چیزی و آرنزی و سراع می آرزو ندیدم اگر تقدیر بیانی مطابق
مرا و یا این جلوه گر شود نمیتوان گفت و آن در خانهای هجک گمنده گان و در چهار آسرم هر خد که
بودی باز و نیافتم اکنون بیای که در میان پاکه تدیان رفته پیغم چون را می شدند و در میان راه
بنظر آمد که ناگفته پیش میرفت صورت جیتی را دید پرسید که ارجی است روی و دعو می
ارشاده سانسنت فرمود که کجا هست که ناگفت در دست و سینه بطاوس ارد موای سرگرگند
و از سر تا پیرینه می آمد ظاهر و نویست که لباس آدم میناید اسباب آدمی صورت بسی بلیست
ظاهر اهل حکم و باطن ز حید روی به پیر و نا مانع که از انبیس نیست به هر دو را خود سیرت و خصلت
بگشت چه سبب تو که هست شیخانه ز رسته اش دام و دانه اشش از نه از سحر و شام
در کاری هیچ مرغی اسیر شدی نه با مارا چه اگر غنی برادر باشد شاید و لسته شوی خواهر باشد
سختی به بزرگیت ای فرزندان از دقت بخش مادر باشد سانسنت گفت که ساعتی باید دید و شنید
حالش باید پرسید یا چیست و کیمیت و از کجا آمده و کجا میرود درین ناشایستی مذکور نیزانی که

سه هانت خود آمد چون گل شکفتن و نمود دست گفتن گرفت و بابل نذیب خود که عبارت
از قوم سزاو گیان باشد که معتقدان بران باشند بزبان لطیف و آواز شیرین سخن برای آغاز
کرد که برهم در وجود آدمی از روی ذات مخفی و از وجه صفات پدید ایست چنانچه درون فانیوس
چراغ و از بیرون بر تو او هویدا است و بهترین افعال و اعمال در عالم فانی که جادوئی نیست
همین سخاوت است ایست بخیل بود و زاهد بود و پر بهشتی نباشد حکم خبر از دست
و زبان و زر و سیم و تیان و وقتیت ولی به خلق لطفی برساند از اراده ندهد که باشد
با خلق در صورت آدمی زنگ گردان و ای سزاو گیان غسل کردنی و همیشه در یکی
گوشه از روی الهی و بی ثمری است چرا که این تن باشد عنصری که بغایت آلوده از نجاست
و کثیف و از بهر به درجه ادب و بندگی و حرکت چیزی دیگر ظاهر نمیشود و هر چند از بیرون
نشیند اما از درون مطلقا پاک شدن نیست اشعار خانه عنصری بگویند پاره و چندان
بند خانه آواره و آخر این جامه پاره خواهد شد همه از گوناگون خواهد شد و خانه تن خراب
الشر خود در آب بین آخر وقت ایست آنچه نتوانی زود کن در نه رود درانی و این
که من و از همه جز نیست از خدمت و پرستش کردن حتی تا بدست میتوان آوردن چون
صورت حتی بنظر آید یا لطف او گذارفتنی باید که تعظیم می گویند و بتواضع اجلاس
در خانه آوردن طعامهای پاکلف و لطیف خوراند و هر چه فرماید در انجام و انصرام آن سخاوت
خود دانند و اگر بزبان شمایان زنا هم بکنند هیچ وجه بدی بخاطر نیارده خوشوقت باشند که
درین عالم میوه و میوه گناهی عظیم تر از آن نیست که کسی از کسی پذیرد و ایست می خورد
مصحف بسوزاند و تشنه اندر کعبه زن یا ساکن تنجانه بپوش و در سر آزاری بکن چندان که
در بازو و شانه و پانگ یافته و در صلح و مانده بچک و زان دوان خوی مردم آزاری و اگر چه بیستی
دانا آزاری فی ع خوی به پیشه دوان باشد تا این نوع سخن سرای نموده سر دای خود
طلبد سالت از شنیدن نام سر دای ملاحظه نموده که مبادا مادر فریب داده در تصرف
خود آورده باشد در ضمنی که تا گفت که حتی سالت مضطرب میشود اندیشه بکن تفصیل
سر دای که بکن گفته بود و از آن تو باز بینایم که سر دای سه قسم است اول سالت گونی سرد که

خالص و مخلص است و هیچ مرضی و غرضی آلودگی ندارد و دوم را حبسی سردا که برض انواع صفت
و البته دیکند امیدهای گوناگون بسته و خسته است سوم نامسی سردا که چون المیسی
فریبده عالمیان و بازی دهنده آدمیان است که از گروه بی شکوه پاکند مال ظاهر میشود
آن سردا نامسی است و هیچ فکر و اندیشه منهای در این اثنا شخصی از فرقه سرور که آنرا
سبب انبری میگویند پیدا شد در دست چپ پوششک یعنی کتاب گرفته برد
این ندانید که ای سالکان راه بوده بگوش بوش بشنود آتبار که نت یعنی وای میگویند
دروغ است و ای حفظ نفس است بهتر ازین و خوشتر ازین چیزی نیست خانه خوب
نشأط مرغوب و طعاهای خلوت افزا و شاید در بار و نغمه بهجت آمیز و الحان انگیز
اینهمه لوازم عیاشی باعث راحت القلوب است سوای این بهشت کدام ویران
هر چه از بهر بهر است خواب غوری و نفس پروری سبب ابتی درین گفتگو بود که گناه
نشد گفت که این مرد عجب فحاشی که خلوت مذمب اهل حقیقت الحقائق است میگویند
ساعتی استاده شده احوال این را بهم می نماند چه متاع و از چه اطلاع دارد و چنانکه است
پوششک یعنی کتاب خود را داده به طایفه اهل بود و به تلقین کردن گرفت که من از
حقیقت دریافته ام که اینچنان فانی چون آب دریا در گذر است و هر چه در سطح است بقالی
و فانی ندارد در اینجا باشد پروری و موجب از دیالذات نفسانی و خطاب جسمانی باشد
بجمل آوردن یعنی قرض بهم کشیده و گرد هم گذاشته شیرینی دروغن زرد و غیره بخورید
خوراک خوب و عطریات مرغوب پرهنر کردن از سفاقت و بلاهت باشد چرا که این لذت
و راحت در ایام حیات است ایام حیات را غنیمت دانسته بعیش و عشرت بسوزید
و نه اندوه و غم ریاضت شاقه و مشقت که بامید عقبی که بهم دست بجعل می آید بسیار
است غنیمت دانی خور در گلستان که گل تا بهفته دیگر نباشد و زنا و چاره
در باب در باب که وایم در حدت گوهر نباشد ازین قسم سخنانی ناشایسته بسیار
گفته سردا خود را طلبیده با اعتقاد مردم بغیر آید و کرده و لو دیک را این مسرت به از نماند
درین اثنا شخصی کا پاک که آنرا سوم سد نامت می نامند پیدا شد و تسبیح از استخوان گاو

در گاه و خفاک از میان مسان بر دوا لیده و در کایک آدم طعام در دست گرفته سرور
 باین هیئت و شکل دید پرسید که ای حیوان که صورت دای نادان بهایم میرت این
 نه نیست فقیر نیست که تو قبول کرد و باری حقیقت طریق سنگاری خود را بازنمای مانند
 معلوم شود که انجام کار او چیست کایالک گفت که ای سرور سبقت دادنت در
 مارانیفته اینهمه ندهب چند ندهب نامی بر کیفیت تفصیل از انکوش بهوش
 کن دل شیب در و زانش از مکان با فرو نشیند و از گوشت چربی جانوران بهاره
 آتش بوم کرده میشود و در کاسه سرور و در شرب انداخته همیشه می نوشتم و بهمان
 گوشت بوم در آن آتش کباب کرده نقل میسازم و چندان جانوران را هر روز فرج میکنم
 که جوی خون جاری میشود و از آن خون مار به شش میرون دیو با جایی آرام
 برافش می بندم و به آزادی و شادی میسازیم پس در مقابل ندهب که بهر آب
 و طراوت ریزست که دم ندهب خواهد بود سرور گفته که ای کایالک اگر چه به نعم خود
 بهر بهتر و قهری اما از وی انصاف از همه کمتر و کمتر چطور او را و صناع و فعل و عملی کار
 ندهب خود و انمودی همیشه بولناک و غیر معقول و ناله ندهب است کایالک گفت که
 سرور که تاندهش حق تعالی که کار ساز چارگان دستگیر دانه گان است ای ندهب
 خوش میکند تو که باشی و چه وجود داری که از و انکاری آری و دست رو برو میگذاری که
 حقیقت ندهب که در کای بخش و مراد وی بی بدل است بواقعی بوطا بر نیست پس
 در اینجا بشن تا کشف و کرامات خود را بنمایم اگر گوی نشین و خواهد بود و اندر شمس و قمر
 سه تارای از اوچ آسمان بر زمین طلسم و این دریای شور که از هر طرف عالم را فرا گرفته است
 بحد نور تو در یک طرفه الصین بنیام سرور گفته که ای کایالک ترا ابلیس سیرتی و شیطان
 خدای علی بچرفای بی پایه فریبیده از راه راست دور انداخته و ماکل کردارهای حیوانی
 که از نادانی سر میزنند ساخته است و اینهمه فضل و بهتر تو سوای طلسم سازی و بازی چیزی
 ننمایی زیرا که گر به نذر وجودی که موجب سنگاریست ازین نمیکشاید بل بسیاری جمل و
 وحسد و دوی می از ناید کایالک از شنیدن این سخنانی خلافت مرضی خود در غضب آمده

و شجر برهنه کرده عقب سر پوره دوید و گفت که ای سست اعتقاد نذیبیت نذیبیت
 و دست را برومی نمی سر پوره برسد و رفته در کنار جتی که در میان سرا و گلیان نشسته
 مخفی شد جتی با کمالک التماس نموده که ای سست جتی این چاره را به تیغ بیدریغ مکش و از سر پوره
 این در گذر سر پوره که در کنار جتی خود را پنهان کرده بود با کمالک گفت که من بر نذیبیت تو نفیس
 اطلاع یافته معلوم نمودم در آنچه بهبود آخر کار و رستگاری باشد اسرار او ظاهر نیست از غیر
 اعتقاد برومی آید کمالک گفت که ای نادان کت یعنی رستگاری در نذیبیت با همین سست تا که در
 قید حیات باشد یا ذوق و شوق بگذارد یعنی شراب خوردن و با عروس زیبا بسر بردن و بقر
 و زیزیدن چنانچه که جدا و یوشب و روز یاریستی را همراه خود دارد همچنان طالع زنانه صاحب حال
 جدا نباشد و اینها را سر مایه عیش و عشرت خود باید دانست جتی گفت که ای کمالک بغیر از فقر
 و فاقه و قطع علائق دنیا ممکن نیست که کت حاصل شود ای سست بی فقر و فاقه محال
 آمد سست تا خود بخدا شدن خیال آمده است به خوشا عالم فقر و غنا را فایده شکفتن چو گل در بهار
 اگر کار دنیا و عقیقی نهانند به من فقر و توحید و کار فایده درون و بردن همه سوخته به سرا اگر فقر است
 باز فایده نه تنها نارش سهرم ای ولی به دل و دین و دنیا شاز فایده کمالک در دل خود اندیشید و
 دل انیز درم که اشاره از جتی و سر پوره باشد مایل نذیبیت با نمیشود و اعتقاد می آرند سر و دما خود را
 که ماه روی و نیلوفرین چشم بود تسبیح استخوان در گلو داشت طلبیده سر و دما مسطوره خود را
 آراشته میرسته بمشام تازه آمده حاضر شد کمالک گفت ای عزیز بهتر از چرخ این جتی و سر پوره
 که از نذیبیت مانی اعتقاد دارند بفهمان یا با بنیاد را ویز سر و دما از نینانه و در باره رفته جتی بیفتاد و
 او را در کنار گرفت بجه در کنار گرفتن جتی از جای خود بر جست و چون شکری با شیر لیسیده کمالک
 در آویخت و از غایت شوق گفتن گرفت که سوگند استاد و پیر و مرشد خود بیسکم که در تمام عمر
 از نذیبیت خوشش بودش را با و طرب افزا و لذت بخشیده و جلالت آورده که در شکوه و کبر
 و آرام و بی تن ندارد ندیدم و نشنیدم ای کمالک راه و رفتار و کردار نذیبیت را بگوین تو
 بسیار پسند و خوشش آمد بهر از لعنت نذیبیت با که در آنجا گاهی چنین راحت و جلالت
 و لذت نیافتم و این عمر را نایه راحت در آن صرف کردم اکنون مرا میزد و کوفت راه و روش

مذہب خود بیاموز سر پورہ کہ در کنار آواز ترس و ہراس کا مالک مخفی ہو گشت کہ ای جی ازلہ
 صحبت این جو کن از چارفتی و تدبیر و ہدیت نیک خود را فراموش نہا حتی جی گفت کہ
 ای نادان تو حلاوت ملاقات کا پالیتی را چہ دانی لذت آنرا کہ از تحریر و تقریر سیر و سست این
 پرس کا مالک با سر دہ خود گفت ای نازنین چنانچہ جی را حلقہ بگوش خود ساختی این سر پورہ
 نیز بیل خود نموده درین مذہب باید آورد کا پالیتی زود بر خاستہ بشوق آورد کا در کنار خود گرفتہ
 سر پورہ فریفتہ روی او گردید عاشقانہ سنوی او دید تا وار شین گشت گرفت کہ ای کا پالیتی
 از زبانی خدا ساعی پہلوی من بشین کہ من از تو بسیار لذت یافتہ و خوشوقت گردم از
 دستہ بر طاقس کہ در دست داشت اندام نہانی خود را کہ از کنار رفتن کا مانی نوعی دیگر
 شدہ بود پوشیدہ دیوانہ وار در گرفت کہ اند کہ تمام عمر راناج در مذہب زشت سراوین
 صرف کردم اما یکدم ہم ازین بابیت ذوق و طراوت نیافتہ ای کا مالک حمایت نموده مرا ہم
 مرید خود کن کہ از گرابی باز آئندہ بحقیقت اصل ملی حق شوم کا مالک زود شراب آورده اول خود
 نوشیدہ بعد از ان پس خورده خود بہ پیش ہر دو گد اشہ آماند خوردن انکار آوردند کہ طبع
 در کاسہ سر مردم شراب بخورم کا مالک با عروس خود فرمود کہ ہنوز بوی گراوی از شام انہا بد
 زفتہ است تو پالہ را بہ دست خود گرفتہ با نہادہ کا مانی مطابق اشارہ شوہر خود کاسہ سر آرد
 از شراب پر کردہ و بارہ نوشیدہ پس خورده خود را بہ دست جی داد جی از بہر اشتیاق تبرک داشتہ
 بنوشید سر پورہ گفت کہ ای جی بی انصاف سینه صافی پر سیر داری تنہا خوری کی ردا
 قطعہ نیم نانی کر خور درم خدای بدل در دیشان کند نمی در گاہ بہغت اقلیم ارکیدہ بادشاہ
 ہمنان در بند انیم در گاہ از تبرک مریدی مرا ہم ہرہ در گردان ہر دو ما بین تعریف یکدیگر
 شراب و اضاع و اطوار لذت برگرفستن کا پالیتی ظاہر نمود و با عققاد درست
 حلقہ بگوشی کا مالک قبول کردہ در ان سعادت سرمدی خود دانستہ کا مالک
 گفت ای مریدون صنادق العقیدہ من حلاوت شراب نوشی ولذت کنارہ
 کا مانی چہ اظہر میکنید چندین ہزار ہمیشہ عالم و افسون بسکرن و اگر کہن یعنی
 دیگرے را بطرف خود کشیدن و مومین را و جانین و غیسرہ کہ در کام دہی

بی بل اندیاد و ارم که از احاطه شمار افزونست است شده و نونده همیشه من دست بسته جا
 میباشند تا بیکران چه رسد حتی و سرور و گفته که ای مرشد کامل عنایت نموده علم بیکران با
 تحقیق کن تا محورت هرگز که از خوش شکل و جوان باشد به بیم و خواهم الی انت و شفقت و زود
 پیش من بنجاسته بیاید بلکه از خانه ما اندر بر عری را که طلب نمایم در خطه آمده پیش حاضر گردد
 و در چنین گفتگو بود که از زبان سرور برآمد که ای مرشد و انا و شما این همه مردم که داخل ملک راجه
 ها موده هستیم درین روز ما راجه را نمی پیش آمد هست اگر این علم شما امروز بکار نیاید باز چه کار
 خواهد آمد شنیده ام که دختر سنانست از حکیم راجه بیک پیش و سکندر زده است بنوعی می باید
 علمای نموده که سرور از اینجا بگریزد تا دوستگیریان شود تا مطلب صورت راجه بیک
 حسب المدها صورت پذیر نگردد و کمال گفت که پیش من آسانست چندان اشکال ندارد
 و گرفتن و بستن سرور و چقدر کار است در یک لحظه نیست و نابود خواهیم ساخت سرور و ای
 علم خجسته که در کمال و کامل بود اظهار نمود که اکثر سرور از جای دیگر ظاهر شد اکنون که تحقیق نمودم
 پیش من بگفت که در دل مرناضان حقیقت گیش که در دوران نشی از همه پیش من است
 است سنانست از شنیدن خبر ما در خود خوشدل و شادی اندر گردید که باری در جامی پسندید
 و گزیده مقادیر گرفته و سکونت در زبیده هست باز سرور و گفته که از روی خجسته من و هر
 که دشمن کام باشد نیز نزدیک بشن بگفت که در اینجا سرور و تقامت دارد و آرام گرفته هست کمال
 گفت که راجه بیک به بشن بگفت رجوع نموده و بشن بگفت به تمام عنایت و مهربانی او را از دل
 و جان بیخوابد دانسته میشود کار راجه بیک حسب المدها صورت پذیر خواهد شد انا که من
 در قید حیات خواهم بود و در غم خواری و جانپداری راجه ها موده بوسع امکان دریغ نخواهم نمود
 انشا الله علم ما سرور را پیدا کرده سرور را با دهرم از نزدیک بشن بگفت روده در قید خود می آم
 سنانست بکار گفت که ای عزیز من الحال خود سران سرور را با فتم لازم هست که زود پیش بشن
 رفته حقیقت حال را باز نمایم فردا درختی که اکنون گرفته است پای به بنیروی مردی بر آید
 ز جای به سرور که عبارت از اعتقاد و دوستی نفرموده است شاستر و مرشد کامل رفته
 بعالم رستگاری است از دل و جان داشته باشد تا از آن برهم یعنی عشق حقیقی و ابراهیم شود

و سانس از هوا و حرمت بیرونی قطع نظر نمودن و بموجب حقیقه الحقائق از راه درونی سوسن
 بنوعی که هیچ جنبشی از خانه جفتد و هیچ نوشی از مایقده اسباب بوصولت مرا که که جوار
 نیست به کمال شده ام باز که نقصانش نیست نسبت معنوی مانگیه بکوهی دارد به صد
 قیامت گذرد روی بوی از شش نیست مدتی است که فرو رفت بچیزی شده ام که کنار
 و طریقت و گوشه و اما نش نیست به چشم طالع است و تکی حالش بی تسلی بود آن تن
 اسیری حالش نیست به دستاورد تمام شده از علم و یقین در گمان در قصور به تادیه بر برد
 خلعت نور تا آنکه بنیستی بخشی خود را به از پیش دلت یکی نمیکرد و دور عالم بی خلق
 پیورده بی رونق دید به سالک که همه در دود و از حق دید از شرک و انکار و زاد و الا به
 در جمله تهنیت یک مطلق دیدن گل خوشنوی تازه را بنگ که بدون او ز چوب خشک آید
 آب کم پیش کشنگی آتور به دست به تا بچوب آت از بالا و پست به چون سر و دارا سر و دارا
 دید که کایالک بر بار کرده فرستاده بود از پیش لبش به گت ر بوده بر او چ آسان به عظیمت
 و شان لبش به گت که کار ساز یکسان و دستگیر در ماندگان است فی الفور از دست بیا
 به بیرونی سر و دارا خلاص کرده هر صبح دست برد امن مردان زن و اندیشه کن به اگر از
 در پیش کی باشد که به بیابان روی که در مراتب از جمله و تار چیزی بنایت سهل است در میان
 لبش به گت که خلاصه تمام کائنات مفتخر موجودات است چگونگی بر آید یافته در پی اگر شد اس
 بهشت میفاید که از قدیم شد که در منزل نیکان گذر بدان بهم میشود چنانچه در خانه نند
 که در سری که شش جوی باشد پوتن را چسبی بلباس نیک ز نای نلبیس شده رفته بود اما چون
 او نائل شود نتیجه آن یافت آنچه یافت اسباب سختی طرفه کار را دارد به خام در
 راه خار را دارد به خام را خار میخورد هر گام به پنجه را به طرف بود اگر کم چند چون غوره ترش
 میمانی از تنی سختی اگر دانی به خام را غوره نام میسازند پنجه نام میسازند به چنان
 به بیابان روی نیز به فروشنش شکر شده سر و دارا از پیش لبش به گت در بوده در
 خود آورده بود لیکن از آنکه از وجه لبش به گت خلاص شده و بیرون بدی نیست و ناله
 که در بهار آینه با شیران سینه و پنجه خود شکند به هر که از مردان گیرند و در زنی کار

مرد بهیچ که می لافند و حدت هرزه گوشت چون دهل خالی درون است از مردی آنجا که
 بیشتر نام سبیل سردا بود که از جمله خردان او بود آمده حاضر شد اظهار نمود که این مرد
 گفته که سردا را بهیچ بدیا از فن فریب از زمین برداشته بالای آسمان برده بود و خواست
 که بهیچ معدوم سازد که نام و نشانش در عرصه وجود نماند اما از طفیل عنایت بیغایت
 بشنید بگفت که شما محال او را در عالمی یافته از آنجا که دل بهیچ من که پیوسته خوانان خیریت
 میباشد بجزیر کشیدن این سخن جاگذاشتش بی آرامی در خمین صدر و قرار من افت
 و جمیع باطنی رو بسوی بادیه تفرقه و خرابی نموده تمام اضطرابی افغان و خیرات اینجا
 رسیدیم باری حقیقت خود را بگو که این را چینی بدینا و چرا که دایما است یزدانگیر و گاه
 که کسی هست تشنه خوان سکر اربوسی است با تا با رقبی فرق بدیده یار و همیش در حق
 نیست بدیده در وفا نفع و ضرر کیست است تنگدستی محک یار نیست شد و گفت
 که ای محرم از نهانی و اید دست جانی چگونه سرگذشت احوال خود که بر من واقع شده بود
 بتو بتفصیل باز بنام هرگاه خیال آن در خاطر من میگردد و تب لرزه در اندام من می افتد شکر
 ایزد را که از دست چنین بلای عظیم خلاصی یافته باز در عالم حیات بدیدار با فضل الالوار
 مشرف شدم بهیچ گفت که ای صاحب بخش چون در آتش قهرش بگفت آن
 بهیچ بهیچ می مانند خس سبخت و بیخ و بنیاد هستی او از نیل فانی بر افتاد اکنون چه خلاص
 داری حقیقت او را بتفصیل اظهار کن سردا گفت که آن ابدیای تمام جلالت از او آسمان بسته
 بار بر زمین افتاد و در هر دو چکل مرا محک گرفته پیر چون من در هوا ترسناک شده با و از بلند گریه و زاری
 آغاز نمودم از استماع آن از روی شفقت و بنده پروری که لازمه ذات عالی خدایا و سبوت است
 متوجه احوال من شده نگاه ای کمال الطاف بسوی آسمان کرد در ماحضه آن بهیچ بتیاسه
 نوعی از آسمان بر زمین افتاد که تمام اعضای او در شکستند نوعی قوت بر خاستن در خوانند
 اشجار خوابی که درون خویش مولایابی با خاص با خلاص شین تایابی در جل جلاله
 تا پیدا یابی در یک نظری صاف بهیچ یابی بهیچ در طلقه خزان باشی بهیچ بار و گر آن با
 آدمی زاده چشیر یابی اندرین معرکه و لیر یابی بهیچ گفت که ای آرام بخش بی آرامان

از طغیان لشکر بگشت از دهن ملک الموت نجات یافتی در معنی دوباره حیات متوعد اندگر دیده سر دگر افتد
 که چون لشکر بگشت حقیقت احوال من معاینه کرد و بر راجه جامه و عراض کرد و دیگر آن را و باه شیرین
 پاز از انداز و حد خوبه و نر نهاده از بنفسم شوخ و دلیر شده در مکان من که معجزه یگان و پاک
 اینک در هر چه سی بد بخت را فرستادن و خلل انداختن چه بود انشاء الله تعالی درین باب چنان
 سعی نمایم که نام و نشان راجه جامه در دنیا عالم نماند بنابر آن حکم کرده که زود رفته راجه بیک را شارت
 و خاطر نشان او بکن که از کام و کرده و منس و منج وجه ملاحظه در دل بنیاد و ده برای دفع راجه
 که سعی بر بند و وجه ابواب خاطر جمع دارد که بزرگ و دم و دم و غیره اینست اما این نامدار را که آفتاب
 مردانه و صفت شکن واقع شده اند برای مدد بطرف تو تعین نمودم و من بهم در هر گام جنگ در
 بسوی دشمنان آمده داخل خواهم شد و سانس و غیره با او نیکبند سخن ساخته چنان تدبیر میکنم که زود
 بر بود و چند را بفرستد بنابر آن من با ضبوطی تمام پیش راجه بفرستم اما بیایات فی بند بود
 نه قیدی مالی بهتر میکنی و عجز و بیوایی بهتر هیچ دانی که منم که بود این که در دست جز این که بود
 جز اینست چه شد زو شد و غیره با بزرگ بود و نیست هرگاه خبر بودی و موسی کافر و نه که بود آب فطره که ظاهر
 و آب دکل چه چیز نیست او که بود و نه که بود که آدن من کجا خواهی ماند میتری یا سنج و او که ای مرا خوش نام و
 من با هر سه بشیره خود که او کنیا و مودنا و ایچیا باشد بواسطه سرانجام حیات راجه بیک دل بی نیاز
 و مسکینان و صاحب هوشان و ساده لوحان خواهم بود استعمار علم و جلال اندام این راه
 بسا و معتبر درین درگاه و نفس بند و دل فریب جان حجاب به ره این بر سر نه و دست استای غیر
 سر و گفت که ای میتری شنیده شده که در کنار به آگه تری سو بیک چکر نام تیر تری مقرست و راجه
 راجه بیک سکونت دارد بواسطه عورت خود که او نیک نام اوست خیل پریشان بود و نشسته حیات
 میکنم به خنای میان راست نیده مت نام راجه بیک پلوی او نشسته است مانع میشود که تلاش
 او نیک کند اسباب آنکه غلب او جاس شده که کم زانس ناس ناس شده که در حکم است
 دیده و دل او بجانان نیست و منزل چه در رضای خدا محو شد رضای مایه ز بود او می او است
 ز بود مایه ز مایه جان و جهانیا که شتم به بار آمد باخل مدعائی مایه فنی تافنای کشیده با
 شده و فنا شد یعنی درین بقائی مایه همه زانو بود او همه بود بالذات بذات و این چنین است

زاده و همه بگذرد و همه او دوست و چو ما و او همه او شده نماند جای ما و وجود بود و نبود و ای و
 همه حرف نیست و یا یعنی این حرف نیک رانی ما و میتری گفت کرای کار و ای جهانیان برو آنچه
 بشن بگفت بود و بود است یعنی آری ما را راجه بیک از گفته عورت خود که است نام دارد از عباد
 او نیاید و در دانشش آوردن او بیکه مستی تا فل در زوایات سسته و کامل است اخبار
 بی و لایق نیست و کارت بر سر کار دل و لایق نیست و چند و باه و خوشتر نشین و افسرده و لایق است
 که شش کن و از نثار حال و معرفت پوشش کن و از جوی غزال ساز و خودی مادر باز و پیشین
 ز غریبی خود پوشش کن و جمعی که بخواب خور و حیوان مانند و در بادیه بجزریشان مانند و نادیده
 جلال حق در آینه جان و چون دیده ز دیده خویش نهان مانند و سر و پایش راجه بیک فرست
 سرخ بشن بگفت رسانید راجه بیک از استماع این یعنی خوشدل شد که سعی بسته مستعد
 بنگار شد شخصی از جمله حاضران راجه بیک در آنوقت خدمت راجه هماموه کردن گرفت که
 این همه بی شکوه عجب مردی که اندیش بد کردار در تقصیر واقع شده است و این شیوه غیر معقول
 باعث خرابی بنیاد او خواهد شد چرا که من یعنی در آنکه بر تویی از نور الهی است زندانی این عالم که جزو عالم
 بیش نیست ساخته از اوج بهشت در حین جهنم نشسته انداخته نمیدانم که در حق او چه بدی کرده است
 و از حشر به نبرد یعنی آب حیات که همیشه در گلشن دل جاری است برداشته فریفته از آب این جهان
 موهوم کرده بگذرد که جامی از آن شکر حیات در کشد و خود را از چاه جهل و نادانی برگرداند استعمار
 دل اگر یافت حادثه اصلی و خانه بر آن بگلخانه اصلی و آفتابش اگر طلوع کند بشب تاریک رجوع کند
 لطمه گر زنده ولی تو صاحب نیست و نه ای صاحب نیست و هیچ شرمنده نه از زنده نه هیچ از زنده نه و
 راجه بیک گفت که اکنون فکری باید کرد و مسطور باید نمود که شکران حریت چه طوری زبونی شوند
 و فتح ما بر آن لشکر عظیم چگونه روی دهد اما چون لطافت بشن بگفت حامی و یاور و یارید است
 کار ساز مطلق رفتن در سپهر ماضی امیدوارم که این همه تردید باوجه احسن صورت پذیرد و در عقرب
 راجه هماموه با امایان خود و شکی نشود و کم است عالم برین خلق خدا کرده و در بند خویش حرم و
 او محاسب بود و بنفس خویش و با خدا از خودی جدا میباش و در حقیقت دمی که از کین و از خودی در بند
 قرار کن و در شکر موه سیه سالار و امای نام را کام است و در شکران بجز نیست و بجز نگیری و بجز نیست

که با او مقابل شود و اسیر خود گرداند راجه بیدار باطلید و فرمود که زود پیش نشست بجای
 و لاسانوده او را ببار بید و تی لبرعت تمام نزد نشست بجای رفته اظهار نمود که راجه جیو ای کمان
 عنایت ترا حضور طلب نموده اند نشست بجای مجروح شدند این حقیقت برخاسته روانه
 حضور شده در راه با بید و تی گفتن گرفت که این کام ناکام که بغایت هزله گردی آرام
 و در فریب دمی و خلیطه گری نظیری ندارد و تمام عالم را زیر و زبر کرده از گلشن پادشاهی
 در گلشن ضلالت انداخته نشاء پر بلا و آفت ساخته است نظم نفس بر کس دل پیگیر و اندر
 پیشه شیر میگرد و عقل بجایه مجبور و با بی نشو و رو و با و گاهی راجه مامور از راه
 نادانی و کوه اندیشی این کمینه و ناصات کینه را چنان خیره کرده است که هیچ نیک
 و بدی را نمی فهمد و طائفه زنان را که بجز گوشت و استخوان و رگ و خون چیز دیگری نیستند
 عوض تن آنها که چون چرخ گردانست چه زیبایی و زمینت دارد و زود کننده میشود و
 اعضای او از هم میریزد و در نظر کوتاه بینان خوش آمده است بمثل جان خود بلکه بهتر از آن
 دیده ساده و لان را تا نکل آنها کند صورت بدست غافل معنی چه داند آخر کو اجمال جانان
 پنهان چه کار دارد و دودمانی که صاحب هوش و عقل اند نیز از فریب کام بی آرام دیده
 نادیده تصور کرده از جامیر و ندی تمیزانه بظاهر وجود زنان که بمروارید و جواهرهای قیمتی و
 بنیوتر تکلیف آراسته میباشد نظر کرده عنان اختیار از دست داده فریفته میشود
 مصرع تن وری جمیت دل وری باید و آدمیت اگر شجارت نیست چه جویا
 قنارت نیست اما اندکی در باطن آنها بنظر نمی گذارند کمتر از مرتبه یا بند که جنس چرب و بلند
 و بدی که نشان از دوزخ میدهد چیز دیگر در و پیدا نیست جسم و جان و لباس و تن
 هیچ شاهد و هم شارب و جامه هیچ غیر حق بر چه هست فانی بین اصل این
 جادوانی بین این کام بد نهاد که خرمین شمع و شعور خود بباد هوا و هوس اده است اینهمه مرد
 از خانه حق گردانده با این برادر خود کرده است از قهر و غیظ کار که کل نمی محیط و بسیت
 ملا نماند کسی از فریب نفس شهوت بازی در و زب خود صرف بخلت سار
 قولت و در فعل دیگر حال در با اینهمه هوش و دانش خود می بازی از نیت قسم سخنها می

و طرب بریز گفته بسیار گاه جهان پناه راجه بیک رسید بدی عرض نمود که پشت بچار حاضر
 راجه چون متوجه شد شست بچار لواز مه عبودیت و بندگی بجا آورده عرض نمود که برای کار کام
 این ذره بمقدار اریا فرموده اند راجه بیک گفت که ای سر نشسته طریقت دای در کار بیک
 اهل حقیقت در پیولا باراجه همواره صفت جنگ قرار یافته و در شکر او کام خیل دم از مردا
 و دلاوری میزند ترا برای یافتن طفر بر دوستگیر کردن او طلب کرده شد باری بر قهای خود دنیا که
 بآن توانی فتح یافت شست بچار سرنیاز بر زمین عبودیت نهاده عرض رسانید اگر چه در آنجا
 کام نافرجام بجایت زور آوردست و از انواع گلهای رنگارنگ تیر و کمان بدست دارد و از نظر
 اینغریب که اگر جمله فدویان این درگاه بهت بی برار واقع شده اما چون ظلال قبول الایزال
 هم راجه بفرق مایعست است امید دارم که این بد بخت را چنان بر داشته بر زمین خیمه
 که اثری از دور عالم پیدا نباشد ایسات میگردد ز پیش صاحب حال فوج ماضی بفرج
 استقبال بنو اندا و برابر شد آنکه بر حال خود دلاور شد چه بگی و چه کرد بر باط
 بستند فخر میکنند اول خیال و تصور طائفه عورت که بحال باکمال باشند و دوم بنظر
 اعتبار دیدن آن فرقه مذکور را این بر دو چیز را چنان بجهنمای تیز آینه معرفت انگیز خنجر
 که بالاند کور شد و جو زبان را مضغه گوشت و استخوان نموده دلهای مردمان را از نظر
 بنوعی خواریم گردانید که مطلقا راجه بآن سون نشوند و گدزی در آن کون نمایند اشعار شسته
 که بجز حق بتو شد پابندی است به عقلی که شود مائل دنیا بندی است پیر راه خدا بجز خدا
 ای سالک به دنیا چه بود و خواهش عقبی بند نیست راجه بیک خوشدل شده گفت که
 علاج بستن و کشتن و شکستن تیز گام نزد تو خاطر خواهد است اما کام خیل زبردست
 و مردانه و دلیر است چندین چیز تا که اکثر درین نسخه در استان اول مبطور شده و او را
 افزونی جاه و چشم دوست ملاحظه داریم که مباد املاش تو بجای رسد ایسات کامل
 که می در طلبش مرد شود چون باز بخوی خود رود و مرد شود و کی دره اهل دروید شود
 او خفت بخت چنان فرد شود به شست بچار التماس نمود که از سایه اقبال هم راجه همه
 خوب خواهد شد زود در خصت فرمایند که رفته آن گمراه کننده خلاص رانیت و نابود سازم

از نسبت بچار را خلعت نامی با پاپوشانیده بمهرانی تمام رخصت بطرف لشکر صاعقه کرد باز
 راجه بیک میدونی را طلبید با شماره نمود که برای فتح نمودن کرده چهار باید آورد و بدید بدیا
 زود پیش جهان رفته حقیقت طلب داشت تن معلوم کرد چنانچه دشمنان این فنی روانه
 حضور گردید در راه میترسم باین ترانه شد که ظفر بافتنی بر کرده آنقدر کار صعب نیست اما
 کسی مشورت مرا نمیشود در جای که کرده و نیز میخیزد همه عالم این از دشمنی و کشادگی
 در نظرش تیره و تاریک و تنگ مینماید و تمیز نیکب در از میان دور میشود و اختیار گفتار
 در دست انیکس مینماید نه زمانه صبر و تحمل و تمیز را حاطه عقل بر جای باشد آسمات
 بر سر و در چند گردانی و غضب بر حریف و کبر و نادانی بختم در رخ صفات زشت نیست
 فعل نیکو به نسبت نیست و در دل شگفت که من نزول مینمایم هیچ از دشنام و غضب
 و بد گفتن و زدن سر و همیشه شگفته بر باشد اینهمه برداشت غیر معقولات هنگام غم چنانچه
 که چنانچه در راه ساون همه با با این طغیانی آب داخل در پای عظیم الشان میشود و در باران
 نمیرد و بر خود ساکن میباشد و آتش مکر و تیر و نهی شود و اشعار بپست رفتار و بیست
 و سیل بی حقیقت بود و دکان جل به مر و انست از زیر بدستی نه بلند می شود و در نسبت
 در ذاتی پا ذات تو ای طالبات به موجوداتی نه بر آیت صفات با ای جاه خودی را و بدید که گوی
 از خانه خود بیانی آن آجیات با از تقسم اوضاع و اطوار قرار فرامی دبی آرامی را می خود
 گفته گفته نزد یک راجه بیک رسید میدونی عرض رسانید که جهان حاضر است راجه بیک گفت
 که ای جهان ترا بجهت دستگیر نمودن کرده طلب داشته شده جهان عرض نمود که از سایه آفتاب
 شاهنشاه زمین و زمان کرده کمینه پیش ترا چنان برداشته بر زمین خواهم زد که با هر دو را در
 کشته بود و راجه فرمود که کدام براق توانی کرده را کشت جهان عرض کرد که از بد گفتن و دشنام
 دادن و دشمن کردن ابر و هیچ در دل که ورتی نیارم و لازم ندارم در جائیکه کسی از روی سنگدلی سخنی
 در مقابل اذن بگویی در می پیش آیم سخنها می عیب و ملاست و ندامت را رشنیده مثل دعا
 نیال کنم ایست بر سر تخت معرفت بنشین با عدل و انصاف مهر و لطف گزین خلق
 نیکو و زین و گردان به همه عالم اسیر خود گردان و آفریده دلی که خواب غرور می آوست با او صفا

ذمیمه جمله همسایه اوست نه مرد اهل در و نه پسر و جوان یعنی طفلیست غفلتش وایه اوست
 راجه بیک دانست که فی الواقع جهان کرد و را می تواند زبردست خود نموده در قید آرد و چنان
 عرض کرد ای بادشاه عالم و عالمیان هنگامی که من کرده را معدوم می سازم بهشتا و
 و مسر و الک و دو بکمه اینها از خود زبون خواهند شد بلکه خود بخود معدوم خواهند شد
 ایستاد در عالم فقر راستی پیشه کن از صدق و صفا خیال داند نشسته بکن از بهر
 ترا نشین این گنده نفس می کن و تسلیم و رضا پیشه کن راجه جهان را خست
 کرده بعد از آن بید و تی را فرمود برای فتح کردن لوبه سنو که را بسیار بید یار بود و
 پیش سنو که رفته اظهار نمود که چهار راجه ترایا کرده است باید که روانه حضور شوی سنو که
 حسب الحکم راجسته را بی شد در راه گفت گرفت که زبون کردن لوبه چندان دشوار
 نیست اما اگر کسی گفته را بسمع رضا بشنود غریبی که بر در دنیا دار میرود و مرغ و لوت
 او از ده زیاده نموده حاجت از او بخوبی دنیا دار روی توجه در بهم کشیده متوجه احوال
 همیشه و به نرخی جواب بهم نمیدد اشعار بخیل اربود را بد بحر و به بهشتی نباشد بحکم خیر
 بهر زشت روی خاک خوش است سینه عیب جوی چاک خوش است زشت خور
 دلش کباب بوده آتش عیب جو در آب بوده پس اهل قناعت را باید که در گوشه ای
 جانی اختیار نمایند که بی خلل و آرام افزا باشد و برای رفع گرسنگی بر درخت های چکل میوه ها
 گوناگون که بسیار است بی طلب و سوال بهست می آید ایست نیست یا جمع چون
 رجوع او شد غزائی فقیر جوع او و چون غذا جمع شد رجوعی نماند سیر شد با خدا
 و جوع نماند و برای نوشیدن جایگاه تالاب پر از آب نفیس و نه برای جاری و پر آب
 خواب نمودن بسترگاه نرم گل های سالما برای دیدن و الحان مرغان برای شنیدن بی
 عالمیان اینهمه سامان جمعیت با اهل قناعت طیار است اشعار دو تایی نان اگر از گندم
 یا از جو دو تایی جامه اگر کهنه است یا خود و تو به چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع به کسی
 گوید از اینجا بخیز و آنجا رانیز و اهل قناعت چه دولتیست بزرگ بهر از مرتبه بهتر بزرگ
 غذا از جوع نس مطبوع باشد طعام اهل باطن جوع باشد ز خوان عشق این لغت عطا

بهلبان راجه بیک عرض نمود این بانارسی چه خوش مکان با فیض و جای پاک است
 مایه این را دارالسلطنت خود قرار داده است و این کنت پورنی مجمع صفات علیه
 موصوف است و سری انگا جیو ما بین این شهر جاریست و مردم اینجا عابد و زاهد و سادگان
 و عارف و حق پرستان است حال فاسق و نافرمانی او پیدا به حال عاشق برود و
 پیدا به حال هر کس ز فضل او می بیند بگذر از قال راه فعل گزیند به معنی فعلیست هرگز
 دیگر را به در پرده قول کرده پنهان رود و اگر می خواهی که مرد را بشناسی در فعل نگاه کن
 نه در قول او را به راجه رسید که ای بهلبان این دیواله کلان که در آن هجوم مردم بسیار است
 از کیست بهلبان التماس کرد که در اینجا پنهان سری کیشو جو مقرر است میگویند که هر که
 با حق تعالی دوست دیدار کیشو جو بکند از آلائش همه گناهان پاک شود و کارش بوجه حسن
 سر انجام یابد از استماع این ندگور راجه اندرون دیواله رفت سرستش کیشو جو بصدق
 دل بجا آورد اشعار مسلمان گردانستی که بهت چیست به ندانستی که دین در بیت
 پرستیت به اگر نشیک زبیت آگاه گشتی به کجا در دین خود گمراه گشتی به ندید او از بیت
 آن خلوت ظاهر به بدان علت شد اندر شرح کافری درون هر بی جان نیست پنهان
 بزیر کفرا یا نیست پنهان به همیشه کفر در تسبیح حق است به دان من شی گفت اینجا چه
 دوق است به نه هر کفر کفر است و یا نیست ایمان به بسا کفر کورا همه جانست قربان
 همه عالم از دست پانیده به بود و میر صاحب بنده به دوست بود و در جمیع وجود به
 موج را غیر آری بود و بود به اصل اینجا غیر بود و همین به طراح و بنده جز نمود و بین به گذر از
 خواجگی و بنده میباش به غافل از خود و نفس کنده میباش به بعد از طواف راجه بیک
 از دیواله بیرون آمد و به تمام جمعیت خاطر سوار شد بهلبان عرض نمود که بنظر خود معاینه شد
 که فوج کام و کرده و لوبه و دند و متسه و غیره از پیش فوج مایان او بهر میخانه و اینجا
 گفت که انشاء الله تعالی از کم از دی این به بنهادن که در شرارت انگیزی بهمانند اند
 نزد بخندم خواهند رفت ایست بجز حق نیست چون در کار عارف به دو عالم زن
 نیاید کار عارف به سوامی حق متاع دین و دنیا به نباشد هیچ در بازار عارف به

ز غیر حق سر بار و زده دارد و یحی از حق بود افطار عارف به صورت تا درین کار
بیای دل شده رفتار عارف به تحقیق مست فی از روی تقلید اما الحق که در دود
عارف به زیکرنگی بیکرنگی فتاده به یکی شد سیمه دوز نار عارف به زحجب آسمانها
در گذشته فروغ مشعل اسرار عارف به فانی او بحق در خود ز خود شد به بخود بخود شود
گفتار عارف به ولی از دانه سیر کشیده به بوجه خوش صدانبار عارف به آیین حل
و فانی از حقایق پیدا است به بر روی حقایق چه دقائق پیدا است به آن پر تو نوری که ندارد صید
و آینه وجه خلائی پیدا است به آنگاه سواهی حق بدانی خود را به غافل نه فانی حق بدانی خود را به در ظاهر
و باطنی نیای جز حق به هر گاه که جای حق بدانی خود را به داستان چهارم تمام شد
حقیقت جنگ نیابین راجه بیک در راجه ماموه و کشته شدن کوه راجه ماموه در حق یافت
راجه بیک در دوزاری کردن یعنی دل در شکام عدم کشتن تمام قبیله پروتی و بعد از آن بر سوئی
بستنیهای کین افزا حرفهای بهیتراری بر بدل را از آن حالت درین داستان مذکور زمره باشد

داستان پنجم

اسیات چه میگویی ای جان بر سمت به زبان پرست کاسی زین پرست به نیت فانی و صوفی فانی میگویی
بگو از بقا آنچه بر سمت به بصورت چو دی دوست عدم بگو که کسیت بر سرین بر سمت به بجز قصه بسوز تو عشق
کجا از زمان و زمن بر سمت به ز حالات خود گو که تا کیستی به نه من سالتی دل و تن
بدار الفنا بستم تلافی همه به جیش شوق حب الوطن پرست به بجز صدق و اخلاص
تحقیق حال به نه از سرگ و تقلید من بر سمت به بگو ای ولی چند لیلیانه بسست به سنج
از بهار چمن بر سمت به هاکی این حکایات آرام بر ز و راوی این روایات حلاوت و استوار
چنین روایت کرده است که چون برد از پیش بگفت پیشین راجه بیک فرستاده بود
حقیقت احوال تمام جنگ و قتل شدن قبیله راجه ماموه بنظر خود مخاینه نمود اگر چه
در آنکه از جمله بندگان و پاکان این عالم فانی است و در قبیله راجه بیک پیدا شده است
اما باز چون کام کرده و لوبه و غیره همه از یک قبیله زائیده اند چنانچه از عین فضل
داستان اول مذکور شده خاطر برد از کشت شدن اینجمله قبیلانیه بهیترانه در

داند و بسار در باطنش یاد یافت واقعه جنگ را دیده برگشت در راه خود از روی بی استقلال
 گفتن گرفت که چه کام کرده و کوه به و غیره زبان طعنه بر نهد بیا میکشا و ند و دست رد
 بران نه نهادند و با سینه صافی نه داشتند اما چون از یک قبیله پیدا شده بودیم از محبت
 لشکر سوگ و غم پیرایون خاطر ما گردیده که در یک طرفه العین اینها همه بکاک عدم رفتند
 هر چند دل خود را بجز فهای تلی افزا و آرام نداشتگین میدیم اما الفت و محبت پیوند
 و برادری دامن گیر شده نمیکند از که بصبر و شکیبائی در آید و از گرداب درد غم و بقراری
 باز از روی دور اندیشی بنحاطرمی آید که هرگاه آسمان و زمین و دریای هفتگانه و برهما
 و طیش و حمیس و اندر و آفتاب و ماه تاب و غیره موجودات که بنظر می آید همه از عرصه وجود
 بشمار ستان عدم خواهند رفت و فانی و نابود مطلق خواهند گردید باید یکی حد
 پس برای چه در شش با تم دل را چون عود باید سوخت و چراغ غم داند و در دل بقیل
 باید فروخت ایستاد بر بیماری و خزان در پی به هر کمالی و زوالی در پی به این راه
 که بنانی باشند به هم در گردش خوانی باشند به صد هزاران چو سکندر و چو جمشید و چو
 آده گشتند عدم شان و شوکت و چنین جاه و چشم و چیت خوابی و خیالی و عدم
 نقد عمرت ز چنین در گذرست به نظر تو همه بر جاه و فرست به چند خواهی که ده هزارتی
 گردی؛ میشوی گردی که پیشیت گردی به عمر هرگاه معین نبوی به هیچ بنیاد تعیین نبوی به
 بنده به بنده و بیایچه شوی به خافل از توشه عقیبی چه شوی به مرگ در پیش و تو در فکر
 نقد را به هیچ نهانی از ضرر به بسته یکدم باوی بیاد کرده بر باد هزاران بنیاد و ناخلف
 زیر است پدیده پانهادی تو ازین خانه بدر نه نام از جمل سیه میسازی به از کجاست
 کجا میسازی به هرزه هستی و و بی از پیش به میشود و در زوالست خویش بنده
 و بی هست در بنده خود اوست به مغرورست و بی مغرور است بنده و زنده
 نمود است به بن به غیر او را چه وجود است درین غیر حق نیست درین زنده و بس به
 دل به بنده و بس به باطن بنده زحق بالا مال به ظاهر بنده همه و هم و خیال به ظاهر بنده
 همه به بنده به باطن بنده بر از دوستگی به دو قدم شد به یکی به در پیش به یک قدم نبود

و اگر دروغش باز و سوداکن این راه صفا چند در بندگی حرص و هوانا کینگی این بخت
 برای خیر این مقدمه پیش راجه بیک فرستاده بود و خود بدولت در حکم تیر تیر متقاضی دست گرد
 و نیز بپایان میار که فرمود که اول مقام مادر یا ناری بود چون دیدم که همشایعنی خوزیر
 و اینجام بسیار میشود و لاچار از اینجا برخاسته در حکم تیر تیر باید رفت و همه حق قیمت
 جنگ را باید اظهار نمود این را گفته در مقام بشن بگفت رفت دید که سانسنت نزدیکی بشن
 بگفت نشسته کنگالش میکند سروا پنهان شده شنیدن گرفت سانسنت پرسید
 که ای پسر بشن بگفت خاطر شما که باره تفکر و یله میشود از چه رگدز سانسنت بشن بگفت
 که این دختر با بین راجه بیک و راجه ماموه صفت جنگ عظیم واقع شده بود معلوم شد
 که فتح یافت سانسنت التماس نمود ای صاحب قدر دان این همه توجه که شما طبعی راجه بیک
 مارا اینمختی مشخص تحقیق شده که فتح بجانب بیک بشن بگفت گفت اگر چه چنین
 که تو میگوئی بیک را کسی نمیتواند پسپا ساخت اما چون با راجه بیک رابطه اخلاص را
 از تیر دل بفرست هر آینه خوانان خیریت او میباشد شرم سروا که پیش راجه بیک رفت و
 این همه جنگ و جدل که بحضور او شده تا حال او هم رسیده درین ضمن سروا حاضر
 شده و زمین خدمت بلب ادب بوسیده بایستاد بشن بگفت فرمود که ای سروا
 با خیریت آندی و این همه کسان را که کشش سنگام جنگ که بتو دارد شده از آن که دور
 در دل تو راه نیافته باشد سروا عرض کرد که از طفیل شما خیریت و عافیت همه جاست
 سانسنت دختر سروا که در مجلس بشن بگفت نشسته بود زود و دیده قدم بوسی مادر خود
 نمود بشن بگفت از سروا پرسید که باری اصل ماموه را بگو سروا التماس نمود هر کوی
 ازین درگاه بر گردان باشد یقین است که احوال او بخواری و زاری میکند چون شما
 بدولت ایضاً تشریف آورده بودند صبحی در عین طلوع آفتاب نقاره های جنگ از
 هر دو طرف فاخته و غازیان آنزوده کاریا قباسته سلاحها پوشیده در میگاه
 درآمدند آوازه نقاره های و کر نای و سنکه از هر طرف چنان پاشد که گوش ابل تران
 ز تیرم ستوران دران پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت مهتاب

و فیلان که پیشتر را چو زبانی سفید بالایی گوشه‌ها گذاشته در صفت آوردند از دل فیلان لشکر
 نبوی بنمود و در آنوقت راجه بیکی بنیامی شاستر را پیش هماده بطریق وکیل فرستاد که اول
 ازین مقام که جبارت از بنارس باشد که جای پاک و کثرت پوری است بیرون شود و از درگاه
 اهل سوگرتی سپهر نماید و در ملک دمنیا این فتنه قرارگاه خود سازد و الاخره از تیغ بیدریز
 از تن جدا ساخته بر غلیو از آن همان خوان بخا خواهیم نمود و اینهمه لشکر باریان بود که دم نمی‌خورد
 می‌رفتند در یک لحظه معدوم خواهند گردید بنیامی شاستر پیش راجه هماده رفته این تکیه
 حقیقت بوجوب فرموده که راجه بیکی اظهار کرد هماده بجز دشمنان کیفیت مذکور از جبار
 به جیت و از روی هر گفت که کشتن و کلیل گناه عظیم است و الا ترا چنان سیاست
 می‌نمودم که نصیبت و نابود میشدی زود پیش بیکی رفته بگو که من لاف زنی نمیدانم
 الحال که دست به تیر و شمشیر می‌برم حقیقت خود را معلوم خواهند کرد این را گفته تمام
 لشکر باریان خود را طلبیده پاکه‌ها را و چار باک و کا پاک و سر بوره و کونک شاستر آنها همه
 بر اول فوج کرده روانه ساخت و از نظرف راجه بیکی فوج بسته بایستاد گل نمیداد
 بیست گرفته از همه پیش پیش بر سولی باری شد و سا که بید و او پدید و در پیش
 و غیره که کتابت از کثرت شاستر است و بهار تمه و غیره پیران و سنو تریت بود که و بهای
 آگم و جو آگم و میان و بهای شاستر و بیا کران سمری مواد و از همه پیشتر بهر قریب فوج
 آراسته در صفت جنگ داخل شدند سنان و دختر سر و بر رسید که ای مادر جباران
 در اینجا آگم شاستر و غیره که ظاهر هستند و در میان یکدیگر اختلافی دارند عجب است که
 بهنگام جنگ چه طور یکجا شده در دو لشواری راجه بیکی کوشیده اند سر و گفت که
 ای نور چشم در اینجا هیچ تعجب نیست چرا که اینهمه شاستر در بید پدید آمده اند
 و بعضی از یک پدر می‌باشند دارند با وجود آنکه در میان خود خصومت می‌ورزند اما
 در پاس حکم پدر خود سعی کمال دارند و هم یک تدبیر نمایند و اگر در آگم شاستر هم که پیشتر
 مذکور است هیچ اختلافی نمیتوان گفت چرا که از کل شی جلوه ذات مطلقیت بود است آنکه
 کسی دیوتا را جدا از آن تصور نموده بجای آن ذات که از حد و نهایت و نام و نشان منزله و میرا

پرستش نماید کافرمطلق بذار اما اگر ظهور و مظهر ذات حق و هستی مطلق که در همه
 بهم بصفت الان کماکان موصوف است و البته پرستش کند در معنی پرستش حق
 کرده باشد این مقدمه آن ماند که اگر شخصی بار آورده دیدن دانای عظیم الشان در یک کس
 جو خرد یا کلان افتد یقین است که همان راه داخل دریا میشود هر کس که هر وقت بار آورده
 دریافت حق که کشتش جیت لامحدود و بی رنگ مطلق است و سیله خود را بسته
 پرستش نماید و غیر این با هیچ وجه امید و توقع از و نداشته باشد البته از واصلان عارفان
 حق گردد ایستاد عارف که حق تر رسیده باشد یعنی چه دوست دیده باشد
 خالی از تعصب و آهیب و پاکست دلش چو ذات و ایهیب و پاکشیده و سنی و جود
 کیسان باشد چو ذات یزدان و از خود چو خود نزاع دریافت و یک ماده و بیستاد
 دریافت و وحدت همه را اعتبار ذات است و کثرت پیدا ازین صفات است و بشیریت
 رسیده که چون هر دو وصف با یکدیگر بجنگ پیوستند اول کسیکه پیشه سستی و چهره گما
 نمود که کم کش و سر دماغش که یک تپه از طرفین چنان جنگ عظیم واقع شد که در میان
 مرد و نامرد هیچ تفریق نماند و جویهای خون چنان جاری شدند که هزاران بهادران
 طرفین شناوری کرده با یکدیگر شمشیری انداختند از انطرف بیدار چار و غیره پیام
 جلالت بر خاستند همه لشکر با کینه و غیره در پیش او روی بزمیت نهادند بعضی در دایره
 افتاده غرق شدند و هیچ نام و نشان آنها معلوم نشد که بجارفتند و بعضی را در زمین
 مغرب در ملک غریب پنهان رفته جای گیر شدند و این طائفه کما پاک و سرور و حتی که
 مذہب بیرون سدانت اختیار کرده بودند از پیش سداچار چنان بگریختند که اثر
 آنها هیچ جا پیدانشد چنانچه بر گهای درختان خشک شده و کمنه گشته در یکجا جمع شوند
 و باد تند آمده در یک لحظه از جا برداشته برگزیده سازد که اثری از آنها پیدا نشود و اشعار
 در بازی عشق صدفه جان و زیبا نبود به پیش جانان و آن که کوه فدای عشق بایست
 او را بیال کمان چه کارست و بیجان حق است در تن و جان با آرام کن کنار جانان
 در بحر فنا قدم گذارد و پروای وجود و جان ندارد و راه یگانه خاک گشته از موت و حیات

و حیات پاک گشته باید که در شش صفای پدید و بزرگ بیگانه گلی نگیرد و اینست ولی رهبری خدا
 جز این همه باطل و هوای پیش به گشت تعریف سدا چار زبان خود بیدار و در باره سید محقق
 جنگ دیگران را هم مفصل بگو سردا عرض نمود میان ما و نیای شاستر از بیظرت فوج کینه
 با اتفاق یکدیگر ایستادند از انظر فتنه نام یک کم و کوترک شاستر و روبرو شدند از رخ بر اقیان
 چنان زیر و زبر ساختند که اثری از کونزک شاستر و غیره در صفت پیدانش بعد از آن کام تمام بجمل
 چنان در صفت درآمد که اکثر شرکان راجه بیگ را از رخ ساخت لیکن از توجه شمایست به جای
 و دیده کام را از روی زمین برداشته کرد و سر خود گردانیده چنان بالای سنگها زد که استخوان
 در هم شکستند و بعد از آن کرده بر خاست چنان تش غصبت و تراف و خسته درآمد که گویا تمام
 عالم را خواهد سوخت از بیظرت چنان ای شد تقسیم کنان سخنها می نرم و شیرین گفته میزد و میگردد
 رفت تش او را آب حلیمی فرو نشاند و بر اقیانای می چنان کرده را زد که نیست و نبود
 کرده و قتی که در شکر دشمن آوازه کشتن کرده و کام افتاده همه کس را در هیئت تمام خانه
 راه یافت بنهاد و بدوان از آن پیوست خود بخود جان بحق تسلیم نمودند بعد از آن لویه
 خم زده در میدان ترش نام زن خود را همراه گرفته آمد و سرهای خیالات و درنده انداختند
 از بیظرت سنگها در مقابل شد و لویه را آن بجمل چنان بر انداخت که نابود مطلق گردید بعد از آن
 طرف بر غضب تمام آمد و از بیظرت بر میسر مقابل نمود و میسر را گرفته پیش راجه بیگ
 عرض نمود که همچنین به طایفه را غازیان و بهادران لشکر شافع کردند و تقارنهای شادی
 راجه بیگ نواختند راجه هم او را در آنها دید بر میسر و از پیش مردم چنان نواختند
 که هیچکس از خبر نیافت نبش به گشت گفت چیفت شد که موه را زنده گذاشتند تا که موه موم
 نشود خاطر جمع نیست چرا که سر حلقه تمام شرکان انگیز او بود هر گاه که او زنده از معرکه
 بر آید پس تردد و چنان باقیست باری سردا تو حقیقت من یعنی دل را بگو که چه حال دارد و سردا عرض
 رسانید که ای صاحب من یعنی بسیار از آرا یافته چرا که ریش که بر تو نام داشت با سیران بشل کام کرد
 و لویه میسر و غیره کشته شده و معدوم مطلق گردید و بسیار غم و اندوه سوگند تمام آنها زد و بابت
 که ترک است خود بکند پس به گشت گفت که اگر دل ترک حیات خود بکند یعنی خودی بگذارد و از این چه بزرگ

کار بایان بوجه احسن صورت پذیر میشود و او نیز چون قطره به بحر مطلق و لا محدود و موج
میگردد ای سر و دایاری این را بگو که دل بچه تند بر ترک جان خود که عبارت از خودی و دای
منی است خواهد کرد سر و دای عرض نمود که اگر او بپسندیش بیکبار برسد و حامله شده بر بود
پسر را بجز و تولد شدن بر بوده چنر دل البته ترک حیات خواهد نمود و آنرا که لنگ است
میگردد و نیز بعد از رفت اسباب در خویش بدین که چستی تو به هر که همه
کیستی تو با نادیده حجاب خود چستی با لادستی پیش به نسبتی بگذر ز تعلقات اسباب
در باب لطافت سنا چون آتش معرفت فروزی به جزئی بود آن همه بسوزی به پیش
به گشت فرمود که ای سر و دای سرتی را باید زشتاد تا دل را که از غایت سوگ و ماتم در آرام
و بیقرار و در آزار است به سخنها می شلی بخش از قید غم و اندوه خلاص نماید درین آشنا
دل آمده حاضر شد با دوازده نگریه دزازی آغاز نمود چون مرغ بهیمیل در خاک به چرخ
غافلید گرفت و پس از آن خود را که عبارت از بد و متشدد را که دو دیکه و غیره است
که از جهان غریز تر میداشت یا آورده میگفت که گویا رفتند بنظر می آیند در بر سر
خود را در اندوه گذشته شام معدوم شدند و انی شدند و انسود و نیست و خیران منی بی دیدن
ساعت آرام نداشتیم چه شد ندانیم چاره را نهنگ گذشته بعد از رفتن آن عزیزان بهیمیل را که
فریاد میکرد که دیگر گم بپری عصای ناتوانی از دست رفته یعنی بروتی به تمام قبیله پس از آن
معدوم گردید از بسیاری غم و غصه میوش شده بر زمین افتاد و شکست نام که از همه حاضران او را
آمده از زمین برداشته در کنار گرفته نصیحت کردن گرفت که ایراجه را بکن و اندویش بشود و خود را
اندوه و غم بگذراند بیکدیگر بتقدیر الهی میبکس را چاره دیگر نیست تقدیر هیچ وجه بدست
و علاج این در دو غم جز صبر و شکیبایی که شعار و در اندیشه نیست چیز دیگر به پیش و به حال
نیکو کریم کار ساز باید نمود و سپردم تو باید خویش را به توفانی حساب و دیش را به خود نشستی
ندیش نیست به باد و دست به شد که مطلب نیست به ریس به غده تمام ریس نیست به هر جا تو
بهست اینجا نیست به دل گفت که ای صادق العقیدت والا خلاص من من که بروتی
تا هم داشت که است که بی او نیستی محال است شکر این خصل مانند که ای دانا چه چون تمام این

پر بوده چند را دوی نامک

۵۵

و خست آن او نیست و نابود شده بچاک برابر گشتن او از بسیاری سوگن نام
و در دو غمسم جان بحق تسلیم کرد دل از نشستن این بغایت پریشان و
بتیاب گردید باز گردید و از سر آواز کرد و بهشت ملک فرمود که اکنون از انبوی
در دو غمسم جان من بربلب آمده است اگر همه یکجا کرده مراد در انداخته آتش دشت
بهشت است که در مفارقت آنها نیستن شوار میدانم ^{۵۵} تعلق با نیست بجای اصل
چو پند ناگسلی واصلی درین خیر و فرج بود که بر سوتی حسب کیم بشن بگفت آمده جان
شد و بادل گفت که ای پسر! بغایت غمناک در پریشان خاطر و حیران می بینم و اینست که
وزاری از چهره بگذشت ترا حق تعالی عقل و فهم و شعور و تیز عطا کرده است تو خود همه چیز را
می فهمی و میدانی و کتاب مکارم اخلاق خوانده و تحقیق کرده که هر چه از عدم بوجود آمده است
باز از وجود بعد میسر و دو خواهر بهمان نشین و همسایه اند و غیره دیوتها باشند خواه انسانا
و حیوانات و نباتات و جمادات بود و اینست خانه عمر تو بود و می بهر می سبطی
مالی بهر می کینه و کبر و ریاء بهر می این همه صحن و هوا بهر می غصه و بد خوشت بهر
بیمه بی روی نیست بهر می این همه شر و فساد و هفت هزاری شدت اجتهاد و جهنم
بین دانش و آئین تو کور شده دیده حق بین تو عقل تو نفیس ز تو دور بود و غوی دور
درانی فرود زان دل پر ز تو تاریک شد راه کسایت بتو تاریک شد آخرت از یاد تو
فته ز یاد تو خواهرش نیای تو از یاد تو ناز برایم جوانی کنی به نخر برایم دهان کنی به پاره کن
به جامه هستی خویش به اوج طلب چند به پستی خویش به صاف شوار لوث دورنگی همه
در صفت باش که سنگی همه به صدق و صفای یقین پیشیه کنی واقف خود شو خود
بگش کن بهر سبزه درن عمر و اینجا ساز این خودی خود همه در خود نیاز به محرم خود شو که تو
بپستی به چون همه خود دوست تو خود گیتی غافل از صورت و محنی خویش به چند شوی
بن ره کفر و گشیش القصد آنچه در نظر هست بهر در گذر است پس برای چه این همه غم و غصه
باطن را باید از چیزی که باقی و پاینده است نظر بر او باید گذاشت نه باین چیزهای بی
بست گرفته خود را در آتش غم باید سوخت به آتش کار گر خانمانی بود یا تخت سلطانی بود

جز حق بهر نانی بود بخود بین در خود بین: صیقل بگری آینه را یعنی صفای کسب سینه را
 از دل برون کن گنبد را بخود بین در خود بین: دل گفت که ای خداوند مهربان اگر چه شما
 بسیار خوبت گویند اما خاطر من از بس که غم زده و پریشان شده مانده هست سخنانی که
 شما کارگر نمی شود سرسوقی فرموده که ای پسر این غم زده سیاه که بر تو جایده از دولت سیاه
 گفت هست چنانچه بزرگان فرموده اند: خواهی که در جهان نرسد کلفتی تر از آنست که
 که گفت آنست: این فقر است چنانچه از بعضی طعام بیماری زد میناید همچنان از بسیار
 آزار پیدا میشود و باعث بی آرامی و بقراری انگیس میگرد و یاد و پر زدن و فرزند و غیره
 که از روی صورت دوست خود میدانی اما فی الحقیقت دشمن آزار دهنده و خوار کننده
 بسته نیست و در اندیش اهل هوش را باید که آنچه انتهائی او باعث آزار و آرازا باشد
 نارد انسانست کیسویست نشسته دیک سنوزن: این هر دو یکسو فکری کیسوزن
 عیسی نتوانست بدید رسید: ناوشت را سباب جهان کیسوزن: قیمت خوش
 ندانسته پیستی پیستی: ای که خوی تو در امل سیری شناس: حیف باشد که جزا در
 سویی دیگر آری: چند در بندگی شاه و زری شناس: روز اخلاق جفا شود صفای
 با کان گیر: چند چون دیو و دزدان خوی بربری شناس: که بر دید گل تو خیزد
 دل تو: ای تا صفت خال بگیر شناس: دل گفت که ای صاحب با وجود آنکه
 که شما سینه باند اما جان من از بسیاری غم تنگ آمده است زود فدا میشود خوب شد که در
 آخیر دیدار فایض الانوار شما مشرف شدیم سرسوقی گفت که ای پسر عجب کم بینی و بی تمیزی
 بسوی است اینکه پسران خود را یاد کرده در آتش غم مسوزی باری بفهم که این همه زن
 در شمار ساقیه هم دهنشی: بیج بکارت نیامده و اکنون که برای غمخواری تو آمده است
 آتشها را چنین و چنان تو دهنمت و بس: تو و این نشان تو دهنمت و بس: چه
 ز تو از تو تحقیق کن: همه جسم و جان تو دهنمت و بس: تو هرگاه مطلق نه در میان
 یقین و گمان تو دهنمت و بس: بر بین بخود اندر خودت ای دل: چه او این و آن تو
 دل گفت که ای خداوند اگر چه من بیشک میدانم که حقیقت حال چنین است که میفرماید

فرزندان را که از خورسالی پرورده جوان قابل کرده بودیم آن الفت گفتار و رفتار آنها
از باطن من دور نمیشود سرسوتی فرمود که ای پسر اینمه الفت تو با آنها از دولت خود بینی
و بیدارست چنانچه که مرغی را که پرورده باشی اگر گریه آن مرغ را از پیش تو گرفته برد
نویزناک شوی و اگر همان گریه موش را از نزد تو برداشته برو و هیچ درد تو نباشد بلکه
شادمان گردی همچنان الفت تو با زن و فرزند از دولت خودی بهم رسیده اگر خود شوی
اینمه را باطل دانی یا از جمله خواب و خیال تصور نمائی و اگر میگوئی که فرزندان از وجود من
پیدا شده اند مثل موش و مرغ با اینجا چه دخل دارد که آن از غیر اندباری خود بگو که پسش
بهم از وجود تو پیدا میشود و پسران بهم از وجود تو وجود می آیند پس پیش را هم بدست خود
میگشی و در گرمی می اندازی و پسران را سر چشم پوشیده در کنار می گیری این از الفت
دوست پیدا میشی پس پیش که از وجود تو موجود میشوند هیچ تفاوت نیست اما این
که با آنها الفت داری و سرزایه عیش و عشرت خود سازی و آنها را بر عکس آنها دانسته
باعث آزار تصور میکنی می باید که دیده دور بین چشم سیر را کرده از خودی و خود پسند
قطع نظر نمائی تا اینمه در دو غم و آزار تو در یک لحظه زایل گردد و اسیات باید که دست
نهان پذیرد به جز زنگ یکا گلی نگیرد به خود مطلب نیستی ای بیگانه به باغ خویش بساز و دست
مطلوب تو در بر تو پیدا تو دوری او همیشه رسوا به او کرده ترا همیشه در بر تو کرده و
خاک بر سره قصه تمام کاری نیست به موقوف بخیرش ناسی نیست به دل گفت که
ای مادر هر بان تدبیری بفرما تا آن کند الفت از گلویی من گسسته شود و آتش سوخته
اتم که از چند زاده در باطن من سرکش شده است فرو نشاند سرسوتی فرمود که ای پسر یک
نعلاب بجایت آسان و مفید است بتو بینمایم بگو پیش لبش و بعل آزار از بهار
الفت را نمی یابی اول خود را از هوا و هوس باز دار و اینمه لذت و راحت دنیا نیست
بی بقا را محنت و اندوه پندار که زهر حلو است و این دنیا که بجایت بی وفا و ناپایدار است
و جز طلسمی پیش نیست خود را ملاحظه کن که پدر و عم و برادر و پسر زاده و شیر و میار آن
آشنایان تو که آنها را از جان عزیزتر میدانی الحال کجا رفتند که گاهی خبر ترا نمیگیرند پس خبر

باقی و پائیده است و زوال نمی پذیرد و همیشه یک حال در یک قرار است الفت با کس
و محبت با کس این است صفت دلکش که تزاری نمود و خواهد فلکش زود ز چشم تو
رود و ز دل یکی ده که در الطوار وجود بودست همیشه با تو خواهد بود و از دوستی خود
خبر ناری با درویشش گوی نظر نداری با اصل خودت خورنده شد دل با بی منتی تا
بمنزل و در کون و مکان هر آنچه پیدا است در تو همه یک یک بود است و در دست
چو قطره در بر آب است خیر و شر خود ز سر بدر کن در صفای دار گذر کن از دوست
و حیات شو کناره کن خرقه مرگ پاره پاره دل گفت که ای ارشاد پناه اکنون
از طغیانی شما الفت باطلی که در باطن من جا گرفته بود بدر رفت اما زخم نیزه با می اند
که در سینه من رسیده اند اگر چنانکه آنها بر آمده است اما جای زخم تا حال در می کند
باری صبر بانی فرموده علاج آنها فرمایند که چگونه بشود سر سوتی فرمود که ای پسر احتیاج
نام داردی است بغایت رفیق اگر تو بوش جان نهائی بسینه تو که از زخمهای تیر
الفتت پاک چاک است از و شفا نبرد دل گفت که ای مادر هر بان اگر چه اختیار
از خود دور کرده احتیاج را پیش میگیرم با وجود آن شک و غم از تقسیم زود آید است که
ایران ماه احتیاجی مرا اینان میسازد و مرا از باغ آرام و قرار کشیده در دست
بی آرامی می اندازد سر سوتی فرمود که ای پسر این همه از دولت است است است اما اگر
ساخت بگی را با خود بگانه گردانی بی تردد و تلاش این همه چیتا از پیش نظر
بر طرفه خواهد شد اشعبار پاک را جای پاک میباشد خاک در جای
خاک میباشد پاک را اگر بجاک آمیزد شربت قند بر زمین ریخته
گرچه از پاک شد بدید این خاک پستی نیست خاک را با پاک با نظری کن
گرا بی ادراکی در حقیقت تو خاک ناپاکه خانه تن خراب بین آخرت
آتش خود در آب بین آخرت وقت نیست آنچه بتوانست زود کن
ورنه زود در مانی دل عرض کرد که ای والد که مشفق من ساخت بگی که امیدوار
سر سوتی فرمود که این راز نهائی است قابل گفتن پیش بر نیکی بد نیست اما اگر دوستی

و طالب صادق باشد تا و تلقین کردن واجب است بشخص سائل که نمی آید از او میسر
چون کسی داشته که در همه را که نه گاهی زیاد می شود و نه گاهی میسر و او که درونی و لا شریک
ولا محدود است در دل خود جا دهد و همیشه در تصور او متصور باشد و خود را حالی و زود
با و کند تا از کشمکش آمد و رفت دنیائی بی وفا خلاص شود اما است ای ذره یکی بجهت
که درون کن: و بی قطره یکی بمسئل لب چون کن: ای دانه که خورشید سبزه ای گردیده
در خاک چه مانده سر را بیرون کن: تا که دیده حق بین حقیقت گرین پیدا کند و در جمال
بهشتی مطلق و بمصورت حقیقی تشابه نموده بخاطر جمع پرستش صورت ظاهری
بر خود لازم که عبارت از اعضائی عنصری است که مراد از دست و پا و غیره باشد در
منظر یکدست چکر دارد و بدست دیگر سنگه در یکدست گداور در دشتی دیگر گل بنام
و بر سر و چندر کا و در هر دو گوش کند گل و در گلو دای طلا و در سینه کوسه سینه که
از این صورت ظاهری با تصور حقیقی که بچید و نهایت دلی نام آرام و نشاء است و هیچ
تغییری و تبدیلی نمی پذیرد و عدم و قمارا با و راه نیست رسیده از قید آزاده شدن در
نشاء دیگر خواهی برآمد و دیگر ترا هیچ کاری با یحییان بی بقا نخواهد بود هر که از بندار غفلت
برآید قطع تعلقات ظاهری و باطنی مانده است و بر عمل و فعل که از او بوجود می آید از حق
میکنند و هو او بوس از پیشگاه نظریه از حق از گرم و سرد و از شادی و غم و از مذمت و تحسین
خود را فارغ ساخته است و از موجدان کامل خاص گشته شناسائی پیدا گشته است
اشعار فی متحد به اتحاد وصال بی حال حلول است مراد اعمال: این و قمار
با دو وجود نیست: حق واحد و من موصوم جل جلاله دانا به است که کردارهای نام
و نکو سیده را با تشعشع عرفان و کیسان بینی سوخته چشمهای خود را از سود و زیان برساند
و توقع بشماره آن نماید از استماع این تلقین معرفت افراد و دیده در بایستی سستی افتاد
و عرض کرد که ای مرشد کامل از طفیل شما از دریای عظیم الشان این عالم فانی گذر گشته
بر ساحل حقیقی رسیدیم اینیات منم رفت و حق آمده جای من: و فرمود از من ای
در دن و بر دهم همه حق گرفت: همه حق شده زبیر و بالای من: بار و از دلم نشاء

خیالات دنیا و غیبی من در زمین یقین که چه دل شد صفا زرق یقین شد بسلا می ش
 تر آن دلی سوز گفت ای دلی با برون شو که شد جای تو جای من در سر سوتی فرمود که ای
 الحال تو که نصیحت مرا بسمع رضا شنیدی و از آلودگی لذات جسمانی و خطاب نفسا
 پاک شدی بپیراگ را برای تو طلب میکنم آنچه کم و بیش آلاشی در تو باقی مانده باشد در کینه
 در نفس بپیراگ آمده حاضر شد بدینگونه سخن سرای آغاز نمود که بر همان عجب مردی حکیم و
 فمیده هست که در خود آدمی را چه نازک و باریک پیدا کرده است و از رگ و گوشت را سخول
 و خون و جود را مرتب کرده بالائی او پوستی عجب قرار داده اگر پوست نمی بودی تمام گوشت
 گسان در آغوش میخوردند و اصلا بر دم فرصت بر طرف ساختن آنها نمی شد ای برادر تو
 همین اندیشه باقی تو استخوان در ریشه **س** اگر گل است اندیشه تو گلشنی در بود خاری تو
 همه گلشنی دیگران بکمی ناچه بد بلا می در وجود آدمی پوست کرده است و یک لحظه از دست
 مطاق خلاصی ندارد همه کس را حلقه بگوش هوا و حرص می بینم هیچ کی ازین قسم دیده نمی شود
 که اصل حقیقت خود را شناخته در خود از خود بخود شد با خود باشد **اسیاست**
 در خود چو بدیم بخراو به چون پوست که غیر مغز نیست در و نه این قطره بجز آب ندارد
 بجز بحر روان نیست ولی صومست خودی گذرا ز دانه این دام بشکن به نه واقف ازین
 در دانه باطنی که در جهان دولت هستند ساکن به به پیش به چو یارانه در آیند متاع
 خاص تو بر دم ربایند تو فاضل از متاع خانه خود و دانی خویش یا بیگانه خود به سر کج
 همی نازی همیشه به چو طفلان میکنی بازی همیشه به ترابی تو بسی میخوابد دست به بیاور
 دوستی کم شو همه دوست به سر سوتی بدل گفت که عجب طالع مند واقع شده که
 بپیراگ خود بخود پیش تو آمده حاضر گردید بپیراگ زود رفته بادل او سخت دل گفت که از
 تشریف تو همه در و غم از ظاهر و باطن من زایل شد بپیراگ گفت که ای پدر دانا برای چه
 غم و اندوه باید خورد و مادر و پدر و زن و فرزند همه بمشابه مسافران هستند در مسافر
 چه تدر مردم آمده آرامگاه نیستانند باز کسی بطرف مغرب و کسی بطرف مشرق میرود
 با تامل در حقان که در کناره دریا واقع شده اند از طغیانی آب بی بنیاد شده در دریا

می افتد و گویا می روند یا مثال مردمانیکه در کشتی می نشینند آرزوی آب رفته سحابان
مختلف را بهی می شنوند ایستات ای دل تو درین زمان چرا بنحیر می بر روزان می شن
و طلب سیم و زری به چون قسمت تو درین جهان یک کفن است به آئینم بگمان است
بر می یا نیری به این دنیا را سر بسو خواب دراز دالت اندک از غفلت و نادانی رو نداشت
ببینید تا بهمه خلافت و نازکستی دنیا بر شما ظاهر شود و اشعار بنذر این بند بند کن با نا
سرک را در کند کن با نا به شور برون از غبار و بهم و خیال به در اضافات و شکست بنویز با مال
ولی بسوسوی گفت که ای مادر جبریان از حرفهای بی برگ و دلس از کشف الففت صفا
شده و آفتاب توحید و عرفان در باطن جلوه گر گشته از ظلمت هستی موهومی بر آورده
نورانی سپید و دلش صورت ساخته ایستات موت اختیار کرده به زمیست
تقیات گوی برده به نساوی گشت این توان بر او به برابر یافت کرده به نسا
تو در جیدی او به بجز و بهم تو نبود بهیج برده به تقیه آنکه او این رمز و کشت به بهم
خود بخود مانده به سر به بهیج نیست موجودی تو خوش باش به دلی این نکته پس
تقیات کرده بسوسوی گفت که ای پسر تو خود مرد خیال دار هستی راه دروش بران
راه دروشش خیال به اختلاف دارومی باید که زن دومی خود را که زورت نام دارد به نام
محبت او را طایفه در خانه خود ببار دل نرمنده و اگر گفت که هر چه شما بفرمایید بجا
قبول دارم بسوسوی گفت که ای فرزندان تو ششم دهم و نیم همه قابل و گرنده را
و شاید به رفتار و ابل دل هستند اگر بگوئی پیش تو آمده حاضر شوند و بهیج
با بهیج مطایفه می نوده باشند پیشک نام بسود می تو که بهیج اخلاق حمیده به خلق
بهیج و صافات علیه موصوف است بازن او نیکند در نیجا بیاید و او را ولی محمد ساز
و هر چهار بهشیره متری و مودت و کرنا و او نیجا از حکم لبش بهیج پیش تو آمده اند
اگر بگوئی در خدمت تو حاضر باشند دل گفت که ای مادر جبریان من از فرموده شما
بیرون نیستم و دویده در قدم بسوسوی افتاد و بسوسوی دعای خیر کرد و گفت که بسند
حکم را می پیشین این ششم دهم و نیم تا رو نیم و بهیان و در تا و تربت دلبری تو

خواهند نمود آنها را پیشه منت خود ساخته بادشاهی هر سه عالم را میگردانند بکس اگر تو با
 طریق میتوانی گذر از این آب و کوه و پرگشت که از بی رودانی تو نامراد و غریب شده
 مانده اند آمده حاضر شوند بصورت اصلی خود که آسمان و آتش نمانده بشادمانی جاوید
 بسیرند دل از استماع این حقیقت جان ترک کرده بر آبی مطلق گردید چون سر سوتی در
 که دل از بلاهای غیر و غیریت پاک شده گفت که ای سپهر اکنون از کثافت خودی و
 خود پسندی پاک شدی بیا بکناره دریای گنگ رفته به برادران و خویشان خود آتش
 قرار داد جمهور دانیانست تا وقتیکه در دل آدمی بر آگ بیدار نشود اگر نیز از این راه رود
 شاید دولت توحید صرف و گلشن عرفان حقیقی او را میسر نشود بر آگ یعنی قطع نظر از
 هوا و هوس نوعی شود که باز مطلقاً با نظر نه گذر افتد و نظر را بیست از آنکه فنا شود
 و فقر آید است مکنی کفر و یقین نه معرفت فی دین است در رفتن او از میان بهر خواه
 ماند و خدا به فقر اقامه هوالتداین است به اندر مکان خویش نشسته ای مکان به
 این بی مکان چه بود که از غیر لا مکان به تحقیق دیده ایم خبیر و حلیم و حنی در ملک جان
 و تن نبود غیر جان جان به از بی نشان همه حیران ز جل خویش اندر جان خلبه
 بدیده است بی نشان به چون کوکان بلبل و لعب از فریب نفس به این نقد بی بها
 چه کسی خج را بگایان به از دولت حضور جدائی زویم خود ناکی همیشه در بدر از بر آب
 برنگ و جنت مطلق و صرف است بجز ذات به از بی نهایتی است در امواج جاودان
 امواج او را باطن اوسوی ظاهر اند به امواج غیر بحر نیابند در عیان به غیر از نمود نیست
 وجود تعینات به امواج را ز بحر بحر است جسم و جان به از غیر دل مجوی اگر طالعی ز صدق
 در دل همین جمال خدای جانان به جانان درون خانه تو پیرون در چرا به نشین
 درون خانه جانانه یک زمان به بعد از وجود دانه زایش ظاهر است به پیش از وجود
 همچو شمر بوده در آن بنگر نمود جلد ز بود حقیقت است به تخم است ذات او که از نور ز
 جان به آن بی بدایتی که نباشد بهایش به در روشنی خویش چه شارق بود در آن
 بی نور و اصل او بهیچ بود در خود غنائ عین نبود و جنت به این به در بحر ذات بیجا

و نیز یکی ای دل به چون قطره نمود زمین با آسمان زمره آنگاه که کسی فهمید که کان الله کمین را بدین
گشت گشته ایستادن در پیشش به آلیس آله و خاص جایش شد به روحش از کجی جهان در گشتش
آتش از چوب خشک خود گشتش به مغز میگردد و استخوان بگذازد و از بگزین زکاه دست باز
گشتش تو حید مرث و دولت صاحبی آنگاه داند دیگر است و آنگاه دارد دیگر است و آدم
ارافند به سوی حق بخیر حق چیست او به چیست حال قطره گرد بر جافند از موانه چوی ناپاک
از شمایه کار استخوان به چون به جافند کند در جام سلطان شصتانه
بعد از فتح یافتن راجه بیگ سانت را پیش او شکید فرستاد که در اطلبد به حضور بسیار
در راه خود دو سگ است که مرا راجه بیگ فرموده است که می دختر تو چیز را نمیدانی که کام و کرو
و در دست معدوم شدند و هماموه بهر میت خور و معلوم نیست که کجا خفتی شده مانده است
و اینها که زیانکار و ستمکار و فریبده نفس اماره بودند بهر چون شعله خس افک روشن
شد بعد از آن که بکاک عدم شتافتند و نتیجه ناهواری و دل آزاری چنانچه می باشد
یا نه شدند و دل از روی چل و نادانی با فرقه هماموه دل داده چون کمر در شیر دران افتاده
الحال قطع نظر از آنکاره بیراگی گردید بهر از عالم تعلیدی بهرستان بی تقدیری رسید
یکدی و یکی لی نشان بخت است به این بخت ترا نظری یک بخت است به هر نسبت باشد
برابر کردن به بخت حقیقت آرسیدن بخت است به و به او حرص ترک داده و از خود
قدم در راه بخودی نهاده الحال قابل تجلیات انوار لایزال شده و از ماضی و مستقبل رو
الغاف تا فته خاک گشته و از دورنگی و دوری خالی مانده تا فاته مضادات متنگ فاسد
چشم آیم الرب بین الشیخین بخواند که پریوده یعنی گیان از عدم بطور آید تا که خودی که از ویران گم
شده مانده است بکشد از نیم تو زد و پیش او بکشد برو و چنین لغز سرای داشت که در راه
سر راه مادر سانت در غور و سانت از سر و پایرسید که ای مادر مهربانی موز ترا بغایت
خویم و خوشحال و خندان می بینم شادمانی شما از جبر و دست بردار گفت که ای دختر لغز
بدیایست ایندی همه مخالفان که در زبان رساننی و آزار دهنی نظیری نه اشتند فیت و از راه
شدند و قبلیه راجه بیگ و لشکریان او همه جایجا جمعیت خاطر اقامت گرفتند

اکنون اهل ریاضت بکشاده پیشانی مرتب بندگی حق تعالی خواهند شد حال اسبج جز
سنگ را و ساکنان طریق حقیقت الحقائق نمانده از یحبت خوشدلی و مہم در افروختن
سنت سانت برسید که ای گردیدہ کردار باری حقیقت بود کہ را بگو لطافت دل چہ طور متوجہ است
سر و گفت ای و قہر بود کہ از دست دل چنان آزار و محنت دیدہ کشیدہ است کہ از تحریر
و تقریر بیرونست ازین سبب برای شوق و سستی و مقید میباشد چہ جا توجہ و ہر بنا
ست سانت گفت کہ پس معلوم شد کہ بود کہ خود خواہش دارد کہ بر بندہ سلطنت
نشدہ فرمان روائی کند سر و گفت کہ بی از راه و روش او چنین مفهوم میگردد و ہر بنا
تا تا از کمال کجاست صحبت میدارد و محبت می ورزد ازین روی بی پردہ میشود کہ با و شاہ
تمام عالم سرگازہ خواہد گرفت سانت برسید کہ ای شایستہ رفتار باری این را بگو کہ
در انوقت بیا کہ فاعل سازندہ عالمیاست الفت تمام داشتہ الحال با و ہر سلوک دارد
سر و گفت کہ بیا از سر تا تمام و کمال ختم بدی و بدکاری است اکنون خواہد کہ اہر نسبت
در قید خود نہاید چہ جای سلوک دیگر است سانت گفت کہ مادر مہربان حال سستی
دل من شدہ الحال این را بفرا میند کہ بند و بست دل در فرمان روائی بی ہر است
سر و گفت کہ ہمارہ بچارنت انت و نیز در کیفیت روح دیدن مینماید و بایر کہ
خیلی بکاگی دیگرگی ہمسازندہ است و ششم دوم و نیم اسبنا ہمہ در روزی قیام دارد
و متری و غیرہ ہمیشہ در مجلس خاص حاضر میباشدند و خواہش کن کہ است از خدا
دارد دستکاری آذادی از قید آمد و رفت این عالم ناپایداری خواہد و در بستن و
کشتن ہما و مودہ داشت سنگ و بکلب کنکاشش میکند سانت برسید
کہ اکنون دل در کرم و دہرم چگونه مقید است سر و گفت از ان روزیکہ بایر کہ
خصوصیت و شجاعت اختیار کردہ ہمہ آرزوهای نیک و بد در گذشتہ و از جہاں احوال و
اعمال جمیدہ و دہیمہ قطع نظر نمودہ مسیح کرم از قسم سبب و غیرہ بخاطر نمی آرد
و ہمہ را نیست و ناہود دیدہ روی توجہ باطنی بسوی حروف الصوف دارد و اسبنا ہمہ
نہ خانہ نامر دست با آہ سحری ترانہ نامر دست و دست و دست دل خویش کہ تصرف

کہ سبب این کمال با شجاعت کجاست

زن تن ندید بهانه نام دوست همیشه با فکر و دور اندیشی بسر میبرد و دهرم را هم دیدم که
 چنین راه و رفتاردن نگاه گشته شکر نعمت ایزدی بجا آورده خاموش شده
 مانده است ایست تا آنکه شود بخت طعامت ای خام با باد آتش بنی ته دگ طعم
 هر که که طعم خام شد بخت تمام با آتش به ته دیک حرام است و حرام با سانس سید
 که ای مادر عکاس من باری این را بفرا که چون راجه مهابه از صدف جگ بر میت
 خورده مخفی شده بود هیچ جا اثری از او هم ظاهر شد سرده گفت که ای نور دیده مگر تو
 نشنیدی که آن المیس صورت و بهائم سیرت مدیونتی نام شده یعنی کشف و کرات
 با انواع فضائل و بهر آراسته بگو ناگون لباس نیکان و پاکان پیراسته پیش دل
 فرستاده تا او را فریب داده از مرتبه فنا فی الله و بقا باله کشیده مقید و مانع خود سازد
 کرات کو که خود نمائی است تو فرعونی و این دعوی خدائی است یعنی هرگاه که
 برین بگویم هیچ و لوح باز دارند از عالم آزادی و رستگاری است مقید شود و تلاش
 و ترو و بیگ و او بیکد همیشه است ولی بنیاد شده بنظر قبول او خواهد افتاد نیست
 گفت که از شنیدن این سخن آتش بفراری در باطن من شعله افروز گشته زود گو
 که پیشتر چه شد سرده فرمود که مدیونتی شده اندر جلال نام بهار اوست او سرخو
 پیش دل باین بگام که مذکور خواهد شد آمده حاضر گردید یعنی در گویائی که شیرین زبانه
 عالم گریه در مجلس آرائی و مزاج دانی فی نظیر و حافظ سید و پوران و بهار تبه و کتایب و
 گویا همه را در نوک زبان خود درآرد و حمل کنند جمیع دقائق و دانسته همه حقایق عالم
 و عالمیان و در فنون شاعری او همه پیش پیش و در بی پردائی و استغنا چون درو
 بر زمین نشسته تماشای اندر لوک دید و اظهار نمودن و دلنمای مردم بودن غرض که از سیم
 مدیونتی پیش دل آمده گفت که ای صاحب دانا چرا این همه ریاضت و مشقت بجهت
 آتامی که شاید نظر بر چه بیهیشت که جمیع اوصاف موصوف است بکنید که در انجمل
 پیچگونه نه کشال و درد و بیماری است و نه آسیب مردن و زیستن و نه اندوه فقر و نه
 و نه خال بی آرائی و بفراری بل آنجا شادی با افزون از بیان و راحت و علا و تهاست

بی پای نیست و سرود جوران و کله بری بیکران که بغایت طرب انگیز و صحت آمیز است
و تلاش با اینهمه در اینجا میسر است میباید که در چنین مقام و آرام متوجه شده قرارگاه خود
چون همگی بوی صحبت جامه از باطن دل دور نشده بود گرفته در هویتی فرییده باره از
قرار خود برگشته مینمود که در آن وقت مایه مشورت داد که این سده خوب میگوید صحبت
این را بسمع رضا شنیده لعل الله باید آورد و شکلی بهم که از جمله صاحبان ادب و علم بود
که راحت بهشت ازین ده چند نیست که سده بیان آن کرده القصه دل نخواست که
مستوجب بطرف سده مذکور شود درین اثنا سنان از روی و دریا نشینی متعرض شد گفت
که هزار لعنت بر عقل و شعور این دل که چون سیاه بیتیاب و بقیار است که به نور مایل این
که سده راه سالک حقیقی را طالب صادق سده میشود به بهشت اینجا که آزاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد ترک شاسته که متصل دل الیه تاوه بود نیز از روی غیرت یاد
گفت که ای نیکبخت اول خود از صحبت این گمراه گشتگان خلافت در گل و لای دنیا ای
چنان از با افتاده بودی که مطلقا علاج بر آمدن از ان بدست تو نمی آید الحال که از کرم آرد
برای آن کناره سده این عالم ناپایدار و بی مایه که دریا عظیم است است طریقه بزرگ و گویا
جهان یافته بکار شیخی ای که جاز مذکور را از دست خود بگذاری و در دریای حق بهوگ و دها و انقاده
گفتار گرداب خطرات و آفات حادثات گردی سده بیت را کعبه و کشت یکسیت
سایه دوزخ و بهشت یکسیت به دل از استماع این کلام غفلت ربا و تمیز افزا باز بجال خود
به هویتی سده را ندست نموده بسوی او متوجه شد و از پیش خود دور گرد سنان گفت که
ای مادر قدر دان بسیار خوب شد که از فریب او از جان فرست و از پناه افتاد سده گفت که
که با عرض باشد به هر سالک همه مرض باشد به اکنون تو خود کجا میروی سده و ادب
بیار من خود انجام دم باری تو خود کجا خواهی رفت سنان گفت که من نیز برای طلبت
روان شده ایم که راجه بیک برای پیدا شدن پر بوده چند بسیار تلاش دارد
آیم بر سفرن چون دل از کثافت خطیات حسانی و لا اله الا الله کذات نفسانی و از غبار
اضافات و رسومات و تفقات این عالم فانی پاک شده بود که نام یافت ابریا است

انسان باریک نیست در مغزو پوست و او مغزی این آمد و این مغزی او نیست
 فرق خود از خدمت حرفی که در است و عاقل دانست خود خدای دوست
 زبان صدق و حال سخن سرای کردن گرفت که ایچان فانی گویا در ایست
 بس عمیق و مایا در کمال است بجد و اندازه و طبع امواج آن و انتها و تمنا و
 گراب در آن وزن و فرزند مثال مایه های کلان و غضب و قهر چون بطل
 ترشنا یعنی حرص مثل سوال با وجود همیشه آفت و خطرات زبان کار از تو
 دولت لشکر به گشت شناسی کرده بر ساحل توحید و معرفت و عرفان رسید
 قرار و آرام گرفتیم تا که از جانب مطلوب نباشد کشتی و کوشش
 عاشق بچاره بجائی نرسد چون بمانت پیش او نیکند رسید دید که گریه را که
 می کند و میگوید که شوهر من که راجه بیگ باشد مرا مطلق ترک داده و از خانه
 خود بدر کرده بود حالا دل من نمیخواهد که روی تو بیند سانت گفت که ای عصمت
 گاه و شکوه شوهر خود کردن روان نیست باری کیفیت سر اسیمه گردیدن و آزار
 یافتن خود ظاهر کن که دریندت کجا مانده ای و چه نوع گذرانیدی او نیک گفت
 چون از خدمت شوهر جدا شدم بدست طایفه بیخ مدانان که از خواستارند
 افتادم حقیقت حال را بطرز دیگر دانمودند و زیور نامی مرا تاراج کرده گرفته
 و میخواستند که او را خود ساخته بجز متکاری نگاهدارند اینهمه آزار نامی که دیده
 کشیده شد همه از دولت بی پروائی و تغافل راجه بیگ بوده است سانت
 گفت که ای عصمت اظهار در صورت تقصیر راجه بیگ هیچ نیست چرا که
 او را بدشمنهای قوی کار افتاده بود آن بدبختان چنان تنگ گرفته فریب
 داده بودند که راجه را چون تو صالحه صحبت اختلاف افتاد اما صد حسنه
 شعور و اصالت تو که آنچه شنیده نیک زبان بود از تو بقبل آمد یعنی محنت
 و تفرقه و آزار از حد زیاده بر خود اختیار نمودی و از وضع عصمت شعاری خود
 برگشتی ابیات نفس بر که دلیر میگردد و اندرین پیشه میگردد و

وای کان معرفت یک یک روز برابر یک سال طی کردم اول رفته در صحبت کم فغان
 دلی و توفان افتادم معنی های نفس الامری مرا بنوع دیگر نمودند اگر چه بید و بستر
 را شنیده بودند اما چشم دور بینی آنها که بغایت تیره بود بیان معنی و الفاظ را بر سر
 از خاطر خود برداشته در چارسوی بازار نشسته بحث آغاز کردند از انجا برخاسته
 درست های دیوانه سکونت گرفتیم در انجا نیز چنان نادانان که از اصل هستی حقیقی خود
 غافل باده معتقد هستی موهومی بودند اتفاق افتاد پور که رسید که چندین جا که
 گردید در میان اینها هیچکس نداننده حقیقت نفس الامری تو بود بانه او میگوید گفت
 مکنه کیفیت من هیچکس نرسید و بنظر انصاف بسوی من هیچکس ندیده و نصایح
 مرا بگوشت کسی نشنیده اگر برگشته من عمل مینمودند برال دیگران هرگز نظر نمیگذاشت
 و در راه دینی و دورنگی گاهی نمیفرستند بر که رسید که بازار انجا بجا رفت او میگوید
 که بعد از شکستش راه دور و دور از در خانه شخصی وارد شدم که در انجا مصالح ملک
 تمام و کمال مرتب بود و از خانه بگیامی نامند سوم جگ و بشن جگ دست آورید
 خود ساخته ساکنان آن خانه کرم را منظور داشته اند در خاطر من آشنا باشند
 پیش جگ بدیار فتمه و از وجای محفوف برای ماندن خود خواسته جگ بدیار رسید که هست
 افعال و اعمال خود را بگو که چه شیوه داری و بچه وضع میکنی گفتی که عمل و فعل من
 اینست دانی که بسبب او معاد هر ده هزار عالم و بیچون و بیچگون و در همه دینی همه است
 و آفریده کسی نیست و همیشه بر یک قرار دارم هست و کشته است و لذت گزیده شامها
 او در زبان دارم و خیر او را با بود و موجودی شمارم این سخن مرا شنیده جگ بدیار
 نادانی در گریبان چیرانی فرود برده گفت که پور که گفته کرم را که هر چه از قسم نیک و بد
 از دست او می آید مطابق او شمرده باو عاید میشود و آنرا تو منظور نمیداری و از جمله
 خواب و خیال می بینداری و پور که را اگر میگویی مذمت ما با مذمت شما بغایت اختلاف دارد
 اگر میخواهی که چند روز در اینجا بگذرانی پیش نمودن کرم گرتا پیش گیر و الا تو و از انجا دور
 چون راجه بییک این مقدمه را از او میگویند استفسار نمود بر کج نهی جگ بدیار تسخیر کرده فرمود

که چون دو یک با در چشم نیز او فر گرفته از بخت دیده در پهنی بر رفته از نیت قسم جز نماند
میگوید پور که که از اندک خواستش او مایا از عدم بطور آمده تمام عالم را میداد و مینان بسیار
در خدای او شکست یعنی پور که کرم که تا بمثل آهین است و آن پور که کرم که تا مانند سنگ
آهین را که خجادی پیش نیست در جنبش حرکت می آرد همچنان آتار که پور که کرم که تا میخورد
پور که صاحب کرم را چنین میکند خنجه صورت ماباری از باز دیگر در جنبش حرکت می آید
اسیات ما چو اسیم و نوادر باز نیست ما چو گوئیم و صدا در باز نیست ما بمشیران بی
شکر علم به جلالتش از یاد باشد و مبدع از غنا هر چه این فی نشد به غناست
نوادرو کی شد به نانی خود زنی بکن تحقیق به شکی نیست حی بکن تحقیق به چون بدیارا
دیده معنی بین و معرفت گزین و الفت لا چار کرم با من ظهور بسیار و شرک در بود
حقیقی می آرد اشعار این نوع است بین ز یک موجود به نیست جز از کسی بیک وجود
آنکه در اصل بود چون بنده بی وجود از وجود چون بنده آن دنیا نایا بد از مثل چنان است
بغایت تار یک و دیگر و تنگ و ابل دنیا چون خود کان ازین چاه که از مال بستی شکر است
کذبت جسمانی و خطاب نفسانی از اوج عالم روحانی افتاده اند و عنان تیر از دست داد
و بخیر از خوبهای سحر احدیت بی خدریت که بشش جبت بیید و مطلق جلی رنگ است
بیک و بصفت علم و بصیر و خیریت مانده اند و مرکب جد و جود از گلستان درستی و
راستی بسوی خاکستان گنجی و کونه اندیشی رانده آمده اند و از زمین دل در خست کرد
و کیستی و بختی را از پنج بر کنده نهال و درنگی و در پهنی و دودانی نشانده اند و میخوابند که
گل را از گل بشویند اسیات تا چند بداندیش حقیقت هستی به آخر چه گریزی از حقیقت
بهنگامه نما خویش حقیقت هستی به هر بابا بشی پیش حقیقت هستی به تن زنده ز روح
روح از حق زنده به زانو و دست ندید صاحبی در بنده به کار نیست ترا معرفت نفس و وجود
بهنگامه هستی و نفس گنده و جانان در جانان درین تن پیدا به بی من صفی زنده به
در نیست دانه خود جندی کن به در دانه تو هزار خرم پیدا به نقشی که سحر الکت تصور بود
در صورت آن نقش تصور همه پیدا است به موجی که ز دریای حقیقت بطور است به از خود چو خود

وجودش دل ماست به شخص است همه آنچه بود عکس چه باشد به خود شخص درین عکس خود
 داله و شیدا است به هم طالب و مطلوب و طلب گشته بدیدست به آن عین که در باغ
 یقین تبارش است به هم عارف و معرّف و عرف از سرشوق است به هم ناظر و منظور و نظر
 سامع و گو یا است به هم عاشق و معشوق و معشوق است به هم شاعر و شاعر شود
 همه استیاست به هم عابد و معبود و عبادت کن خواست به هم اگر دگر گوید خود از بنده
 سوا نیست به در صورت ماضی با باقی خیال به این صورت ماضیست ولی صورت معماست
 غنچه خان از گل جانان تراست از و بصدف شکو که در و نش در دست به صدف اگر
 غنچه فشرده بماند به دل تو از تو به پرده بماند به غوره و تبدیل با گور شد به ظلمت و نور
 دل نور شد به چون صدفت چهل رود از میان به صیقل سحر علم دگر در میان به خیزد بین
 خانه چراغی بکین بکین تار یک چو باغی بکین به از در جان منزل جانان بیا به جان جانان
 ز تن و جان بیا به از ره جان جانب جانان به است به آن نه در از است نه آن نه
 کو طالع این صدق و از اخلاص دم به در ره اخلاص چو ثابت قدم به گریه مستی طلب گشته
 خود گشت از غنچه است آید دید به جد با اخلاص و درستی بکین به کار چستی کن سستی بکین
 حب الدنیا را کس کل نیت و ترک الدنیا را کس کل عباد و الدنیا حقیقه طالبها کلا
 و الدنیا غضب الله و طالب الدنیا عدا الله از بنیقم گفت گوینده راجه بیگ
 خاموش گردید پور که از او بپیکند پرسید باز جگ بدیا چه گفت او بپیکند اظهار نمود
 که جگ بدیا ایست در گوش من گفت که اگر چه حقیقت نه بهی تو بکست میرساند
 و از دست کشاله آند و شد این عالم فانی میر باید و از جهنم غفلت و نادانی کشیده
 در بهشت معرفت و جمیعت می اندازد و محرم حرف الصوف می سازد اما
 گوش زد معقدان نه بهی مامیشوند همه از کردن جگ سیر خواهند شد و این غنچه
 باعث بریزدگی شوکت و جاه ماست از نیجت ماندن تو در بیخا نارد است ز و بر خیز
 بجائی دیگر برو باز از انجار وانه شدم در راه میان که از جمله هم مجلسیان کرم کا نده
 بنظر افتاد همراه او روان شدم دیدم که طایفه میانک نشسته حرفهای منقوله که بید را

درست آید و خود ساخته با انواع دلائل و براین بر این نمایند نزدیک آید فتنه ضل که درم که اگر
 از روی خبریانی بفرمایند چند روز در خدمت شما بگذرانم پرسیدند که اطوار و رفتار و گفتار و
 جنسیت گفتیم که همواره حمد و ثنای آن حقیقت احدیت بی ضدیت مینمایم که بحدی که
 بقدیم و کینا ولی نیاز ولی انتها و کرای است و همه موجودات و موجودات عالم سرگشته از و پیدا
 شده باز در و زباید میشود صریح خبر و از آب هرج و مرج بود یعنی که معیاد و مبدء است
 یک درق است میان با مقتدان خود گفت به عای نیک در یافتند یگویی که پستش
 پوز که تا میگویم پس بهتر است که در مکان ما تو چنان خوانی میکرده باشد در اینجا کوپارلی نام
 سومی یکی از مصاحبان بیان نشسته بود گفت ای دیو باعث این چیز دیگر است پوز که درم
 را منظره نمی دارد و آنکه اگر تا این سرست پستش او میگذشت شخص دیگر بگوید کوپارلی مذکور
 است سواد بود گفت که پوز که خود کیست دومی پوز که کجاست کوپارلی سواد می قسم کرده فرمود
 که پوز که در نوع است یکی آنکه تمام افعال و اطوار عالم بطریق ثالث و ساجی گشته می بیند و خود
 هیچ نمیکنند و همیشه بر یک قرار و آرام میباشد و پوز که دومی یعنی جلال صحبت با همه گزیده
 هر قدر که از قسم نیک و ناپایدار و هر عملی که از جنت عملها خیر یا شر که از و در پیش و شمران بود
 عیار میسوزد و پوز که اول خود بر هیچ فعل و عمل نیک به و خیر و شر نمیمل دارد نه الفت مینماید
 از همه خواستش و از و بنزد و میراست و شمره افعال نیک و بد و مکافات اعمال خیر و شر
 آن پوز که با همه الفت و محبت دارد میرسد ایست بودی و نمودی است در صورت
 است یا بودش همه حق دان و نمودش همه حق و عین ذات و تعینش چو صفات که
 شده ظاهر و باطن ذات عین عین است و عین ذات و صفت ذات و است برتر و
 ذات و صفت جز و کل را بکل بکل بنسب جز و کل هر دو ز و کشیده سر بکل کل است
 و حرف بود بود جز و کل را از و وجود بود بکل چو خواج و جز و نایده هر دو بر کل کل
 پانیده هر که در کل کل فرورفته خواجلی بندگی از و رفته چند پرسی ز و نایده طریق
 حاصل روح و جسم بکن تحقیق و منفرد است بود در و اند هر دو بیرون شده ز و نایده
 جسم و در و ان جان بوده و جان و در و جان و چون شجر بوده و در و انده و در و انده و در و انده و در و انده

این میوه چهل دانه گره لیکن در میوه نه نیست دگر باز در میوه بین همان دانه پیرنگ
 است این خانه ظاهر خود چاک بسپردم باطن خود به پاک بسپردم خاک خود را چاک
 خود را دیم به پاک خود را پاک خود را دیم مطلب تو درون تو باشد به تو کجا که برو
 باشد نه نیست زور اگر طلا نبوده صفت تا خویش است تا نبوده جان جان جان
 جسم و جان باشد که برتر ازین دکان باشد به جسم و جان را دلی از دست خود
 دوست بی این و آن خود موجودی خالق خلق بیدوی میوه خلق در خالق است خالق
 راه خود را از خود نمی یابند همه در خواب جمل می خوابند واجب آید چو شخص ممکن عکس
 عکس در آینه بود خود و شخص به متغیر صیبت غیر مرئی به عکس و صفی و شخص چون آینه
 راجع به یکبار از او بپندد این حقیقت را شنیده دعای خیر در باب گو مارل سوامی کرده گفت
 که معنی حقیقی پدید را خوب فهمیده از خود بخود رسیده است خانه که در سید آورده اند که
 عالم مثال درختی است در آن درخت دو مرغ ریگ شاخ قرار گرفته اند یک مرغ میوه
 رنگارنگ از شاخ مذکور با انواع لذت میخورد خلی لاغر و ضعیف و اند و بنهک می باشد
 و مرغ دیگری بطریق ثالث ساجی بهلوی او نشسته کیفیت همه معاینه میکنند و هیچ چیز
 نمیخورد الا فرجه آسوده و همیشه خوشوقت و خیال میکند راند هر که میداند میداند
 اسباب از شنش جستم روی نمودی آخر از هر طرفی دلم ربودی آخر به بیرون و در
 جلوه گری میدیدم به تحقیق آدم تو بودی آخر لا محده دوست ذات آنرا بصفت
 ذات تو دل ذات بود در درجات به ذات تو دلی ذات ترا نیز دلی است به نشین توجه
 دل دل بالذات به پور که از او بپندد رسید که باز از آنجا که رفتی او بپندد گفت که
 اجتماع که در مکان ترک بریا که از جمله حاضران نیای شاستر است میباشند رفته دیدم که
 در میان خود بحث علم میکنند و با انواع برهان و دلیل و مثل چنان غوغا دارند که دگر
 و تمیزی ماند که چه بگویم و چه مطلب دارند و در نیای شاستر که شش نوع در علم بحث
 قرار یافته است باور بگو و جلب و تنه از چهل درجات که بیرومید با خود داشته
 مذکور آسمان و آن آسمان میکنند و بجا نیست و انت میبایند از آباد میگویند و در مکانیک

و کس جابل نه بحث علم نمایند و حرف یکدیگر را بقرار واقعی مضمون نکرده و بی معنی نبرده
از روی خودی و خود پسندی جنگا می جنگ و جدل در پیش گیرند آنرا بکره خوانند و در گوشه
که رود بدل عیب جوئی و زشت خوئی و گفتگوی غیبت و زخمه رویی در میان داشته باشند
آنرا جلیب مینامند و در مقامیکه بنده تی بی وقوف خود را از جمله دور میان دانش اندوزان
والسته باشند و از دور بینی و دانش اندوزی عاری و تهیدست مانده بهره مند نبوده
سجده بکنند آنرا تندر خوانند و حرف را تحقیق ناکرده و بحقیقت جنگوئی او نرسیده و بطوریکه
و انرا بدین صفت دیگران را ندانند و سخنهای اصلاحی عیب بکنند آنرا جلیب گویند و شخصی که
از کسی سوال چیزی نماید و در جواب آن دیگری زبان را تحقیق نکند و دل از شنیدن سخن
رسیده و آب دیده شود آنرا جات نام نهادند و بکنند گفت که به کیفیت نفس الامری این
شش فرقه مذکور خوب و ارسیده تحقیق کرده دیدم اما از هیچ یکی نه آرام یافتیم نه خاطر
من گردد و ایات پیغمبری چند از خود پیغمبر عیب بکنند زخمه بکنند و دو شوند و بدین
یا شوند و از سخن رسیند بعضی با در میان یکدیگر که هفت اهلکار و آن اهلکار نیز رسیده
پدید آید گشته و شب و سپرس و روپ و روس و کنده پنج تن با ترا و سوازی زمین اهلکار
و باد و آتش و آب که بر از پنج تن باشد غرض که ازین نوع هفت و چهار تن عالم را
پیدا میکنند پس در مضورت بود که علی شده است چون در آن مجلس رسیدیم و
از حال من کردند که چستی و کیستی وجه و اضلاع و اطوار داری حقیقت خود را بچستی
بود اظهار نمودم که سپاس و ستایش آن قادر چون و چگونه میکنم که مغیر آنچه است بهم
اوست و غیر او را وجودی و بودی نیست و او بقالا و اعلاما بالذات و صفات کیست
بمقتضای الامور و الیس فی الدارین غیر الله و کل من علیها فانی و بی وجه
ذوالجلال و الاکرام و این عالم نمود که محدود حقیقی است از و در و بد و موجود و منشاء
اشعاع همه عالم جوهریک و بار و شجره از یکی دانه این همه زده سرخ این همه رنگها بر
گشت ظاهر و رومی و رنگی و اونه نیکیست با کسی نه بد و خار و گل را از آب هست بد
نیکی و بد را بخود وجودی نیست بد و خار و گل هر دو جز نمودی نیست با از در چوب خاکست

و کس

که یکی را خوراک میگرد و بیکش از چوب لیش تا زو لیش و صاف کن روی از غار لیش
 زیر بر صحن خانه چایی دان و چاه را سوی چوب لیش دان و آب از چاه صحن خانه بر آرد و کوزه
 خود را آب خود پر و در این را سشنیده بعضی آتش ترو غضب بر آفر و خنند و بعضی با
 فرمودند که این بوالفضل نام معقول بسیار است از اینجا دور بکنید از قدم بهینطور
 پیدایش عالم است این میگوید که از نور که گویا بطور می آید و بعضی می گفتند که
 این عجیب کم فهم و کم بین و کج و کجوان است ایشری یعنی خالق را و خلق مینماید و خلق
 نمود محض مطلق میگوید این عالم از مایه وجود آمده است نور که چه دخل دارد را چه بیک
 این نوع حقیقت از زبان فصاحت بیان او بکنند شنیده گفتند که بزرگوار
 بر دانش و شعور ترک بدیداد چرا که بر کثرت و پربایک اینها همه او با دان کاران بپسند
 این عالم سر بسز فانی است هر چه می بینیم همه معدوم خواهد شد تا وقتی که صاحب شرف شود
 بکنند اینهمه نمی تواند رسید و در بار و در موج و ز نور را از طلای می تواند دید بایات ای بی خبر
 از خود خبری پیدا کن و از خانه بود خود دوری پیدا کن و این بار خودی که سخت پریشان شود
 بگذارد و نیست یا خبری پیدا کن و چنانچه که تسبیح در تاریکی افتاده که هرگز پیدا و ماریال کند
 و صدق و القه پیدا دارد و سیراب را آب بگردد اینهمه از کمال جمل فناء و نیست اما از روی
 صدق و تمیز بعرفان حقیقی آتش ناگرد و چیزی را که باقی و پاینده و الیزالی و بیک قرار
 بیک حال است بنظر تحقیق تحقیق کرده بدانند که این عالم نمود از و بوج و از و باز و در و باز و در و
 و موقوف و در ذاتی مطلق است اشعار نباشد ببقیاری را در و راه و در و درک او است و نیست
 عقل کوتاه و نه نزدیک و نه دور و عین دنی غیر نباشد غیر از آن که سیر و از اطراف
 و جانب پاک و خالی و خوانندش جنوبی و شمالی بنمود از و بود و است پیدا و وجودش از نشود
 شد میوید بهم در هم ز خود و در خود نمود و بصورت شد معنی آنچه بوده و حقیقت چون
 اندر عیان شد و حیوان شد از همان نامش جهان شد اما ازین هیچ بکاری یعنی تنگی
 و تنگی با و روی بنماید و چنانچه از آسمان ابر شده بارش مینماید و گلگامای زنگار زنگ و میوید
 گوناگون پیدا میشوند و باز پیدا شده بعد میروند در می صورت با همان هیچ بکاری یعنی

نیرسد همچنان از پور که این همه نواد که ناپود و موجود ناست از عدم بوجود آمده باز مردم
 میگویند همیشه بصفت الا که کمال بی همه و در همه و از همه منز و بر است و از دریافت
 عقل و قیاس و هم دگران برتر است و معر لا یعرف الله غیرا ایست از عقل و دلی
 و بی زبان پیدا ذاتی که به پیدائی و پنهان پیدا در آینه روح و دل و جان پیدا
 چون پر تو مر و آه تابان پیدا به مجمل رمزی که آن شده و مفهوم است به جزوی جملی گشت
 از آن معدوم است به در افزون نیست تو که جل به تو تا آنکه مفصل بشود معلوم است به
 راجه یک چون این حقیقت را بدینگونه که مذکور شده اظهار نموده خاموش گردید پور که از
 او چکیده پرسید که باز از آن مجلس برخاسته کجای رفتی او نیکند التماس کرد که بجای آن از
 مجلس مذکور اظهار دلی تمیز از عقب من میدیدند و میگفتند که این راه نمانده
 که ایان اگر فته در تمیز کشید که معدوم شدن اعتبار وجود و حضری مکت و امینمایه
 در حق را بصورت راستی ظاهر میکند غرض که اکثر از دوز پور که بآن پرسیده و آراسته
 مینمودم به و از من کشیده گرفتند من خیران و افتان و چیران در این مقام هر چهار
 که در دندک پادشاه واقع شده است و اینجا گیتا سکونت دارد رسیدم از درون پرت شدند
 نه پور چند کسی گندم فروش جو نماگز ما در دست گرفته برای نگاهبانی من حاضر شدند
 و آن مستحقان ترک پادشاه از دنبال من دور کردند راجه بیک گفت که این همه چیز مینمای
 و بهیترتی مرا این و متعال چگونه جانی میداشت تو از جمله مقربان همین درگاه هستی و از
 حقیقت گذشته و آینده و حال آگاه هستی او نیکند گفت چون مرا گیتا که دختر من
 بوده باین حال پریشانی ولی سر و سامانی دید زود آمده در پایی من افتاد و تسلی نمود
 در میانهای برای بودن من مقامی بقایت رخا و زیبا عنایت فرمود پور که با او
 گفت پور که ترا از روی بی انصافی و بدینشتی منظور نمیدارد و بسوی تو نظر حقارت
 ندارد و بطور خود درین عالم موبهومی که نمود نیست بود نما اصطلاحی از خود ترا نشیده
 و قرار داده مردم نادان را فریب دهد و از راه راست و درست گردانیده در دشت
 دزدکی و دزد استی اندازد و قمار بی نیاز دارد در جهم خواری و بیزاری میکند و ساکن

و ساکن دوزخ و ضلالت و خجالت بسیار دایمات هرگاه جزئی لائق طلسم نبوده
لعل دگر هر مناسب جن نبوده عارفان گمراه گشتن ساسی باید بشناس گمراهان
هر کس نبوده چایل چور سبب بچل رو باید کرد به برقع پنج سخن قسه و باید کرد به
پانچ معنی لاف معنی چدرلی به طفلانه بطقل گفتگو باید کرد چنانچه در بید میفرایند
شخصیکه کج رفتار و قلاب و دیگر دارد و مردم آزار و تیره دل و قهار و غیبت کننده
ببیدارانت و عیب جوی و ترا ضحیان و ملاست آسانیده راست کیشان و منکران
حالت عارفان باشد ادرارش دوزخ جاد دهند که تا قیام قیامت درو
افزاده باشد اشعار غوییشان تا رصفت در جانت به یعنی دوزخ
خانه ناما کالنت به آراسته دل بخاوی نیکو با غیبت به اینست بهیشت
خلوت ای کالنت به خوی خوش و اخلاق خوش جنت و باغ به خوی بد و اوصاف
بدت دوزخ و باغ به فانی شده که با حقیقت باقیست به زمین بر در صفت مانده
چوبی کبر و باغ به آن اسجائی که بهیچویند به از هر طرفی نشان و راهش گویند
پیوسته بدریا مثال ماهی که در درگیری ولی در اویند و در تست به از سنجی تو در
جان و تن ست به این جان و تنست و جو د آن بی بدست به و در ترک از غر خود
کن ولی از خود به در مشرب آن خود بخود آندست به در عالم فقر راستی پیشه بکن
از صدق و صفا و حال اندیشه بکن به از بهر تر استیدن این گنده نقش شمعین
تسلیم و رضا پیشه بکن به پور که تمام حقیقت مذمب و کیفیت شایسته را را
شنیده از آغاز هستی موهومی پاک و صاف گردیده صورت اصلی خود را
که بغایت نورانی و روشن و لطیف است بچشم معرفت در خود بخود دیده قابل
هستی حقیقی شده از او بیکند رسید که انشراح را میگویند بواقعی خاطر نشان این
بکن او بیکند خنده کنان گفت که نام خود را اگر کسی نداند با وجه گفتن شود و باها
آنرا که لباس خود رستی شوق است به بیند همه حق است و بحق در حق است به
انسان که بغیر صورت حق نبوده داند حق است گرداند حق است به

عالم که سر با جوی می آید است به زبان روی بر از وجه حق و آیات است به آدم که بخیر است
 و انش نبود به داند دانست که نرند اند دانست به روح که از جنبش در یاسید است
 در نشو و نمائی خود بخودیش یکا است به بدالش و نادانی او حریف نیست به داند
 در یاست که نرند در یاست به آرا که بذات و وصف بهیچ گوئی به در خود یابی اگر
 ز خود به جوی به این برفت ز آب کی جدائی داری به دانی او بی اگر ندانی باوئی به دانت
 بهر نیز نقاب جامع در تو به زبان نور حقیقت است لامع در تو به ذلالت شک به نور بی خود
 به نشاند توحید سر وی بود و در گشته بود خود که کلمه بی جز ذات صفات را باو وی بود به حال است
 و در بند لباس جانی به در وضلی و محو صفت میانی به شاهی در گشته پیش به در یابی
 گنجی و نهاده روی در ویرانی به نور که فرمود توان روی مشخرا یا از مطایبه مر العیش
 میگوئی چگونه باور شود که این حرف راست است او یکم گفت که منظر اسرار لایزال
 چنانچه زیور را از طلا بعید نمیتوان گفت و بیج را از آب جدا نتوان دید چنانچه
 از توجید نیست اگر جدا میشودی حد لازم می آید و مکان ثابت میشود
 و بر جیت قرار یافتی او بهیچ و لا مکان دبی بکیت است از صفت خلعت مایا و ابدا
 نقد تیز از دست داده خود را جدا می بنداشتی اکنون که تمیز بهر سائیده و
 ترک الفت مایا و ابدا کردی بهیچ در خود به بین که غیر ذات پاک جزئی و ترکیبی
 ایست گشتی چه ز خود فنا بقا باقی ماند به چون زخم که به شود شفا باقی ماند به
 بیشک میدان زانکه دران نیست شکی به هرگاه خودی گفت خدا باقی ماند به کثر
 از وجه نیست ای دانا به مختلف زیور و کیفیت طلا به چون از زیور شود
 طلا با شکی به واقف از عین و اسما با شکی صورت از معنیش گرفته وجود
 معنی از صورت آمده بشود بهیچ که از دیده سوی دیده شده به معنی از صورتش
 به پیوسته به فاجه لفظی و او چه معنی یاست به معنی از لفظ مایا یاست به
 مائی مایم او و مایمه بهیچ که اگر نگویید وی به عارف و معروف به معنی نیست
 آنکه خدا را بشناسد خدا است نه خالی اند و نه آب اند و نه باد اند و نه آتش به

همه حقیقت همه نور خدایند: چنانچه یک آفتاب در آسمان طلوع میکند و عکس آن
در آب مینماید اگر هزار دی صورت دویکی بالا و دیگری در آب دیده میشود اما از
صفتی یکپشت دیده شد که دو مینماید همچنان از صحت و صحت مایا از حقیقت علی
نور غافل شده بود که در می یعنی جان نام می یابد والا همه ذات پاک و احد
است و شمار از و مغزول: همه است و نیاز از و مغزول: پیده نیست در میان
و طراز نورست عین طلا: نگر در یقین و در عین نیست حقیقی و پرده ما بین نور که
بار بار یک گفت شما منصف شوید و ننگین را انشیر یعنی ذات لا محدود و متعلق
و نیز یک و صفت قرار میدهند من خود نامزد و عاجزم و در گذر لیست من مردن افتاده
چگونه انشیر هستم راجع به یک گفت تا وقتی که اصل حقیقت خود را خوب نمیشوم
و خود را در خود بخوبی محرم از انسان نبوی و امیر نکر دی نمیدانی که تویی توانا
اودی در بای چه شد در اسوت نرو جوی سه ز دریا موج گوناگون بر آید: زیجوست
رنگ چنان بر آید: چنان در بای بیچون موج زن شد: حجاب آسار و گردن آید
چگونه که این نوع آن بیچون شده: این نمیشد نام چرا و چون شد: نور که
بر سید بدستوری که حقیقت این حقیقت خودی گذار و دوی سوزست تلفیق
راجع به یک گفت که بر فرموده سید اعتقاد درست نموده و از خودی گذشته در خود
نظر کن که در تو گویا و پنجاه و انا و توانا کیست و در لباس تو مجلس چیست
اسم همی طلسم است بدن: آن که ام است که میگوید من: غور در خویش نکر و
چند چون عام یکسم در این راه کسی که مجازی باشد: عالم طفلی و بازی باشد
این عبادات که دارند همه: همچو کسی است که از همه راه دیگر بود و کار دیگر
عارفانه حقیقت بنظر خیا نچه بزرگی نموده است اگر حقیقت تویی پس حق تو
اگر حق است حق یکی بود و نه وجودی یکی بیش نیست اگر آن حق است خلق نیست
اگر خلق است حق نیست من و تو کرده آدمی را دوی بی من و تو تو من بود
من و تو: خاک و آب و آتش و باد و هوا اینها نیستند اما قیاس کن و زمین را

درکنده وکنده رادر آب بیکد رواب رادر رس در رس رادرش رفتن ده واکش را
 در روپ در روپ رالز باد وباد رادر سپس و سپس رادر اکاس واکاس رادر شبد
 و شبد یعنی آواز رادر تریده و اینکار رادر حمت و حمت رادر ایام و ایام رادر
 معدوم شدن مایا چیزی که باقی بماند آن خود تویی که چنین لطیف و خیر و عالم و دانستی
 اشیات و حقیقت بود و بود و محال نیست بود و غیر او این قال حق مطلق
 وکی تشدد بود و در کل خود و کل تو بود و جان عناصر بود و تحقیق شد تحقیق شد
 این پنج عنصر شد جهان آن پنج از حق شد عیان حق را بر و نرسد پنج دان تحقیق شد تحقیق شد
 جان غیر حق است جان تن هیچ بین نیست جان بی حق کجاست این وجه آن
 تحقیق شد تحقیق شد دانند گرا گراست بود در صحن دل چاسته بود
 تا سحر از آن راهی بود و تحقیق شد تحقیق شد گو یا تویی ستوا تویی در ملک تن بکلیا
 دانا تویی بنیا تویی مین نان بگو مین بگو دانا جی جسم و جان تویی حقیقه
 عرفان تویی بی جسم و جان جانان تویی مین نان بگو مین بگو و تخم
 این پنج عنصر آن دانست بر تر از پنج زان همه دانست پنج سحر از دانه گریه
 شد مدانه دانه باشد ز پنج و شاخ جدا دیده حقیقت مین و چشم تیر ترا
 واکن و آینه نت بار که بالا ندکور شده بمیرا تب معدوم بینداز و به بین گوی
 قطره از دریای بیحد و یرنگی و دانه از انبار حدیت بی ضدیت هستی و خود و دیگر
 ز مطلق جو بر شو چشمی داری مباحش خالی چو جاب نه از شرقی نه از غربی
 از ارکان طبیعتی نه از بصری نه از ابروی نه از افلاک گردانی نه از زمین نه از آتش
 نه از رومی نه از چینی نه از مالک عاقی و نه از طرف خراسانی نه از خاک نه از بادی نه از آبی نه از
 آتش نه از آدم نه از خوانه از فردوس رضوانی مکانت لامکان باشد نشانت بی نشان باشد
 نه تن باشد نه جان باشد که تو خود جان جانانی نه هو اول و هو الاخر هو الظاهر
 هو الباطن و سحر نام و ما من بود که چیزی جز خوانی تو دوی را که بر کردی ز خود
 و ز خود که کردی بیکی بیکی کی گویی کی خوانی نمی دانی و وقتیکه راجه بیکی با نظر

را تلقین نمود تمام و کمال کسافت دخی و حرکت مانی و تونی از سینه او بدرفت
 رفت بر جبهه و یک جمله صفات بترتیب او که همان ذات بود باز همان ذات شد
 پیوسته با تیز نیت انت کوشتیدن و خود را بخود در خود دیدن گرفت هر چند که کافیت
 جزئی و نام در لباس خود و غیره نیافت در چنین هنگامه ندیده با کس آمده حاضر شد
 نمود که در البش بهکت فرموده است که پیش او بپایان راجه بیک بر آنچه که مطلب مقصود
 اصلی ماست بآن هر دو عزیز اظهار نموده و در سینه پور که که اکنون چون آئینه از زنگار
 غیر و غیریت مصفی شده است در آمده اقامت نمائی از نیمه نزد یک او بکنند و گفت
 که ای مادر هر بان بشن بهکت گفته است که ترا وجود غرضی نیست که از اجتماع مرد و حمل جدا شود
 اما راجه بیک در تو بنظر خواشیده است من از صاف دلی پی برده ام که همان از یک نظر
 خواش تر احمل مانده است پس از تو یک دختر بدی نام و یک فرزند پیر بوده چند نام پیدا
 خواهد شد درین باب امر من اینست که آن دختر بدی نام و آن پسر پیر بوده چند را از تو
 بده و ساس در سینه پور که نشانه تو باشد هر خود پیش من بیائی او بکنند و گفت که
 حال بد شده ام بوجوب حکم سری بشن بهکت همچنان تعلیل می آریم بعد از آن بدی از عالم
 عدم بوجو آمد مثل شایع بقی بر جبهه و سینه پور که نشانه کافیت در آمده آنچه پاره آثار از کام
 کرده و لوبه و دمسر و هماموه و غیره که در دل پور که مانده بود و همه را دور کرده پور
 گردانید روی حق چنان درون آمد با می باز در برون آمد راست گویند ظلمت مایی با
 نمواند بنور همسانی بعد از آن پیر بوده چند تولد شد از بدی شدن او این تمام عالم
 سه گانه چون نقش بر آب بلکه عین آب نمود اسات عالم البت است که نقش بر آب است
 اگر نقش بر آبی بتولفت این چه حجاب است با عالم اینجا است آفتاب تمام بهر جا
 آفتاب سایه کدام العالم علم الحق الحق بالحق لفظ ما اعتبار معتبر است بهمه ملحق است
 آنچه در نظر است در غور نیست جز خدا و رب بن عرف شاه چنین نیست
 آنچه منظور صاحب نظر است با نظر وقت و نور بر بصیرت با آنکه از خشک و تر گذر
 کرده با آن که با دشت و بحر و بر است بهست معذور در این طیر میوه این با این حیات

میسر بشیر است به در جسم دپایه بین در خود همه حق است آنچه در نظر است به زانکه
 با صورتیم او سخته به لیس فی جبهه غیر حق یعنی با و عیان با خود نهان با ما نهان
 با خود و عیان ویم به گفت گو نامی باز مانده است گوید و از زبان ویم به صرف
 حال و خلوت بهجت به شادمانی و شادمان ویم به نور نیست در خوشی بر بوده چند
 بمثل هزاران آفتاب پدیدار شده گوید همه عالم بر از انوار و نور زار گشته درین زمین
 با و از بلند گفت که ای نور که من بوده چند به پیش تو آمده حاضر شدم هر چه
 شود بران کمر جبهه بر بندم و در انجام آن کوشش نمایم نور که تمام است بیانی و از
 غایت شوق او را در بر خود گرفت از ملاقی شدن بر بوده چند هر قدر ترس که
 و تاریکی که نهان شده مانده بود فی الفور معدوم گردید و محو متلاشی شد بر زبان حال
 باین ترانه مترنمی آغاز کرد ایات همسایه و هم نشین و هم ره همه اوست به درونی
 که او اطللس شده همه اوست به در آنجن فرد و نهانخانه جمع به باله همه اوست شمع پدید
 همه اوست به تا چند حدیث جسم و العباد و جهات پناکی سخن از معدن و حیوان نبات
 یکذات فقط بود محقق نه و ذات به این کثرت و همی رشتو است و صفات
 نور که از کمال شکفتگی خود بخود گفتن گرفت که از توجه و مهربانی بشن بهکت ازین
 گرداب عالم فانی که در ایست بنهایت تیره و دیکه و عمیق خلاص شدم اکنون با سواد
 ذاتی که مطلق و قدیم بی جهت و طرف است الفت نخواهم گرفت هرگاه که از جوار
 بهار و تمیز خانه دل که بیت الله بر عشق الرحمن است از حس و خاشاک غیر و غریب
 زفته پاک و صاف کرده باشم باز پیرامون آن امر شینج که گذارنده در دام و دینمی
 و دینمی است و نشاندند در گلخن مالی و منی و تویی است نخواهم گذاشت از دولت
 بشن بهکت قایم مقام فانی الله و بقا بایند گشته از خود در خود بخود آگاه شدم و
 ملک سر گشتم با فقر و فاقه آنچه سر انجام گرفت به از خود بر مید و باقی آرام گرفت
 مرغی زیر یک چار نفس بیرون شد و دل از بهوس دانه آرام گرفت به مار که تمام با فانی
 حق است به مار فته حق مانده بجای حق است به بی پروائی از دین و دنیا را از فقر فانی

و

غنای حق است آن اندک لغنی عن العالمین چون بمری بشن بگفت دید پور که از آتش
 مائی و منی و از شمار دوی و کثرت و از کسافت بستی مجازی پاک شد چون قطره
 به بحر بیکران بستی حقیقت فرورفت و بیج الودگی الفت دنیائی دوان درون ناپا
 خود سوار شده پیش پور که آمده گفت که از دست دید ازین لغت غظمی محروم مانده بود
 اما خوب شد که همه دشمنان و مخالفان غیر طریق سلوک تو نیست و نابود شده
 بنجاک بر برگشته اینمضی باعث آرام خاطر اینجا نب گردید پور که از روی صدق
 و از کمال عقیدت در پای بشن بگفت افتاده التماس نمود که اکنون از دولت شما
 منکه خود را در خودم کرده بودیم یافتیم و خوب شناختم و درین راه آنچه کم و زیاده از
 خودی و خود پسندی متاعیکه داشتم همه در باختم و دل را از قید دودانی
 و دوینی فارغ و آزاد مطلق شناختم و آن حرفهای جمعیت افراد و بیقراری بریا که در
 هنگام الفت همواره دل نشین می کشیدند در بنیاد رسیدنی کیسه من چون
 نقش بر حجر جا گرفته و از خواب جمل و پندار بیدار نموده بعرش حقیقت رسانیده اند
 ایات عمری لطلب بی جانانه بدیم به بر در بر خالقاه و بیجانانه شدیم به هر که
 بنگاه خاص در خود دیدیم دیدیم در آن نگاد چنانچه خودیم شد از اوصاف
 جان و تن خالی جان جان شد مانند بنوالی و از بیدار شد له موت و حیات
 همچو قطره شده بحری ذات بشن بگفت فرمود هر آرزوی و خواهشی که داری
 اظهار کن که بوجه احسن بی منت صورت پذیر خواهد شد پور که گفت که ای منظر انوار
 بهمنای دای سبحان جمال شایسته شای دای تجنید اسرار الهی از التفات شما کار
 من حسب المدا غایب انصرم رسید و دل از جنم بیقراری در بهشت بی جشی آرام
 گرفت و به خواهان راجه بنیک بعالم فراق شد دیگر هیچ آرزوی و خواهشی داشتم
 حال بی قیصل و قال خود ندارم اشعار من آن من نیم گو بایل نیست به من
 آنم که اینجا چه جای حق است خودی و خدا کی صفا تم بود به مع ازین هر دو
 داشتم بود به مائی و منی ما چو از کار افتاد به این بستی با بگوشه خوار افتاد

ما را از خود شناخت و ما هیچ نماند؛ مانند سگی که در گسار افتاد؛ بهرگاه که در ذات مقدس
 چون دانه در انبار و چون قطره در دریا محو شد و فارغ از کشش شکر و صحرای شکر
 این مطلبی و مقصدی نداشت که اکنون اظهار تمام ایستاد روز خود کم شود وصال
 این است و بس؛ کم شدن کم کن کمال نیست و بس؛ بهر چه بگذارد و تر جرسو
 دوست به مغز انش این بود بگذارد و بس؛ ما را که نه اسم و جسم و حالی مانده؛ نه نفر
 نه ایمان نه کمائی مانده؛ نه نفی نه اثبات نه نقیض نه کمال نه یعنی همه رفت و جان جانی نماند
 ما را که بخود نه نام و رنگی مانده؛ نه صلح بکس نه روحی بکس مانده؛ نه جز نیرنگی که آن مرد
 بود؛ نه صورت و نه نقیض و نه رنگی مانده؛ چون اهل درونم از برون دارستم؛ از دست
 و ادراک و خون دارستم؛ یعنی که ز تن بروج و از روح بوج؛ بهر چون شدم از چون و چرا
 دارستم؛ آنرا که دلش ز وحدت حرف تراست؛ در عالم بی عالمی خود خوهر است
 از هستی بودی خود درست تمام؛ اندر صدف وجود مانده درست؛ آنرا که ز لفظ خود
 شده معنی حل؛ دارست ز شرک و سواس و ظلم؛ چون مغز درون پوست
 بی پوست نشست؛ شد خامی او به تیغی جمله بدل؛ از دانه دل براده خوشه
 از خوشه بار شد این گوشه؛ ما به در گوشه ما چون و چرا برده نیست؛ جمعیت دل گشت
 ولی تو شسته؛ ما به با حرف رسید این و آن را چه کند بی قیدی و قید جاده و شان را چه کند
 از هستی نیستی ولی دارسته؛ کفر و اسلام جیم و جان را چه کند؛ اما اسفند عرض
 میدارم و التماس میکنم که چنانچه من از توبه و عزیزی شما بمرتب و راستگی و آزادی نام
 و بشاد میام که مافوق آن منظور نیست رسیده از خود رسیده بچون فرج جمل بودیم
 همچنین بنده می جانت که در گل ولای مائی و منی تا بفرق غرق اند بوجه احسن خلاص شده
 قابل درجه خاص الخاص شوند اشعار در تقید ظهور مطلق بین؛ به تقید ولی بهر حق
 بین؛ از ظلام زیوری اگر آید؛ جز ظلام نیست معرفت باید؛ اگر حلاوت مدام بخواب
 و در بین دو گوید و بنشیند و دو عدان دو مخوان و می گزیند؛ بهر چه ز امید فارغ
 از باس بهر اس؛ اینست عبادت فقیران شناس؛ از خود رستند با حقیقت رستند

و

بی خطر و بی تفرقه و بی وسواس و عبادۀ فقر یعنی الحاح فقر لا یتحتاج الی نفوذ ولا یجرب
 اسباب فقری چون زرقاگاه گشته و فانیس در بقا با ننگ گشته نهانده در وی از وی هیچ
 شده این بحر و نظره جمله یک چیز و چند فقر و فقری گریجوی بی نیایی تا که دست از خود
 ترا تا آرد و با حقیقت زنده با قدم در راه مردان دیده نگذارد و دست محتاج خواستها جوینی و بیابا
 فقری چون گزینی فقری کاری با دهن نیست که با نمانیم مواز خود اگر نیست این نسبت
 هستیست چون غالب آمد به بارگ و نیاز و غفل طالب آمد در در بر تو هر چه بود که گوشت در دست
 روح ضعیف قالب آمد در دانه اگر نیست ترا دام بخود و کوفیه کی قید نمی نام خود
 اینجمله تعلیمات و همست و عدم و جز مطلق صرف نیست مدام بخود و مبتدیان این
 یعنی میروند لاجرم الفاظ مختلف حجاب ایشان نمیشود اتفاق آمدن الکفر یعنی
 انفسه اخلاق اسکات قل کل من عند الله اسباب جو یای خود در خود او خود جلوت
 رو برو و صرف وجود ما تو شد او ز خود بر خود تحیان و اندر احد فصلی کجا بهی کجا
 وصلی کجا و فرعی کجا اصلی کجا آیین کجا کو جای آن و خود قید و اطلاقی کجا جفتی کجا
 کجا و فانی کجا باقی کجا و همیست تن علیست جان و از خود گذر خود و دیگر بخود خود
 با خیر زین هر دو بالا کن نظرای سر منظور دلان و او در نشان پس بی نشان ادبی
 نشان و همه نشان بل برتر از دهم و گمان در یا نشانی بی نشان و هم باطن ظاهر
 خود او هم اول و آخر خود او و ند که در هم اگر خود او بنگر تو چیزی در میان منظور هم
 ناظر خود او مشکور هم شاکر خود او و مستور هم سائر خود او یعنی همه بی این دان و مسئول هم سائل
 خود او و مجول هم جاعل خود او و مقول هم فاعل خود او پس تو کجائی ای جوان و هم موج هم دریا
 خود او کثرت نمانی خود او و بهم بنده و مولا خود او باغ و گل و هم باغبان و در قید اهلای
 خود او هم باده و ساقه خود او و فانی نمانی باقی خود او هم جسم جان و جان جان و از قل و نفس
 احد پیدا بهمن سر صمد و بنگر ولی در عدد یک و از زید انهای خود پس باقی بود

خاتمه الطبع

بنا بر این می رود که کتابی که شریف و نادر که خداوند گشتنی است از یکی مطابقت است
و تصوف و متضامین یکتا و علیش هم فرسای فلک نامش بر بوده چند را در می ناک
لب لباب ترجمه جوک بشست و بهاگو و غیره پخته سنگ است که نخستین
حقائق و معارف آگاه عرفان در جبهت کوشش داس جی بهشت این جوهری بسیار
با عقده های شش استان در ساک زبان سنگ است منتظم فرموده و بعضی منشأ
چنین آورده اند که در زمین در کن زمار داری بود جوان نور سیده در علم غنای بسیار
وی بریدی خدا شناس گشته داس جی بهشت سلسله داشت از یک مرشد را
مرید هر کمال بود میخواستند که وی را از اهل عرفان سازند از بیخبت اکثر کتابهای تصوف
و توحید او تعلیم میدادند اما سبیل طبع آن بخرافات قصه خوانی و تقدیرات فساد آلود
فراوان بود و نیند و اندر زرد و دوش متکین نمیشد کوشش داس جی بهشت که مرد عارف بود
و در گفتن شعر هم استعداد تمام داشتند برای تلقین و تعلیم مریدان و نیز بزرگوار
استان ترتیب دادند که در نمود صورت نشان از تقلید بازی رسن بازان میداد
و در معنی مغز سخن تمام بر خود شناسی و خدا پرستی بود و من بعد همان نسخه زیبا
و لطیفه رعنا را که بیدار ساز خفنگان عالم غفلت و رهایی که امان باوید خداوند
سرآمد حقیقت کیسان یعنی سوامی نند داس جی در زبان گویا که بهاگامی نامیده
بهان عنوان ترتیب داده از آن باز سر حلقه وانش اند و زان اقلیم دانایی و سر کرده
حقیقت طلبان کشور یکتایی غرق بحر عرفان مستخلص از این و آن که شناس
بنوالی جی که در شعر و سخن گوئی متخلص می میداشتند این گلدسته گلشن حقیقت
و معرفت را بر بهان شش استان با اتفاق رای بهوانی داس جی که در زبان
بهاگامی طویلی داشتند بفارسی زبان فصیح ترجمه فرمودند تا طالبان حصاد
و شایسته معرفت حقائق ممتنع و بهره یاب شوند و سال تالیف این ترجمه نادر
بهین بهشت اشعار فرمود بهشت منظر این گلزار دال یکبار و میرزه با شخصت سال

تندی از احوال مصنف صاحب عرفان چنین نوشته اند که پدرش میرامن نام داشت قوم کا
 و نحو مصنف در شمار ارباب دولی تخلص میکرد و در از عهد جدی با صیحت و در ویشان میل تمام بود
 در حدیث سن نزد خلیفه الارواح نام در ویشی بزرگ اللهی مشغول شد و در سال یک هزار و
 چهل و چهار هجری با در ویشان هند صیحت داشته تمتع و افراند و خست و در گشتییر خدمت
 ملا شاه بدخشی رسید که کامیاب شناخت گشت آشنایانیت و بیخانه و نه از مسیری گمانه
 بیگانه و از بیروی حال با عدم دانش ظاهری بنحان بلند از و سر میروند چنانچه از اشرف اوقات
 ضمیمه دست کظمی مانده آن خودیم و آن توایم بی نشانی توان نشان توایم و این نشان را نشان
 داشت تواند منظر جلوه صفات تواند داد و دوم بهانه ایست دم او از نفع ایست و آدم که
 خود دم مولا است آن یکی و وصل و فراق و قربت و دوری تمام رفته و پایانته ولی که
 است آن یکی خلاصه مرام اینست که هرگاه این کتاب را الوجود بتلاش و تفحص رسید بقدر
 بطبعش آید و قیمت و ابرار از این نواز از آنجا که در ضمن اشاعت کتاب جدید که کامل الیاف و نفع بسیار
 به عالم منزه و بیست بنابر آن بقبول اصرارشان کتاب مذکور کسب خط و کتابت بر تقطیع گانه
 مناسب به جهت مطابق اصل بحسن توجه عالی همت و الا نعت حساسیت
 منشئی نول کشور صاحب دام اقبال در طبع عالی به تمام گشته و با
 ۱۸ عیسوی مطابق ماه ذی حجه ۱۲۹۴ هجری خورشیدی طبع و فرزند خدای تعالی

قطعه تاریخ طبع در وزن رباعی

از طبع ولی واقف سیر حد ا	به تاریخ سال نیکش فاضل
گفته که مخازن بصوف ز نسای	



۳۱/۳
۳۰

۸۹۱۵۲

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

ب ۲۱ پ		۸۹۱۵۲	
۲۳		۲۳۴۰	
پیرلورہ چنڈر اور دی نائک			
Date	No.	Date	No.